

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

جلد ششم

از کتاب اسکندر نامه

نستین الله في كل امور ذات في قلبي سرور زبسم الله چنان خوانم خدا را زمشت خاك آدم ساخت مارا به زير تو
گل بر نو و مصطفى صلووات بيه عارض يس وهل اتي صلووات بيه پس از درود محمد تباي شاه تعجب پيازده بسراش
جدا جدا صلووات بيه چگويم زاسکندر ارجمند بيه خداوند يهجان و كمز و كمند بيه بروز نبردان ييل ارجمند بيه بشمشير و
نيزه بيكزو كمند بيه دريد و بريدي وشكست وبه بست بيه يلان را سروسيه وبا و دست بيه اما سياه گشان ميدان سعادت و معانى
والشکر گشان وادي نكته داني و كشي شكتشان دريای سخن غرق گشتنگان بعر انجهن وزينت گان بزم عشرت و محفل آرابان
کاخ عزت عروس بيرده سخن رادومجلس بزم اين محفل از خانه كلک مشكين شمامه چنان مشاهه آرامي نموده اند و برسفه اين
اوراق چنين زينت داده اند که خسرو خسرو شان تاج سربادشاهان کيان زينت دهنده بار گاه نشينان شاهنشاه ممالک سعد و تاج
گير نده نره شيران تيج شربابار چهارگان اويده اعنی شاه هفت كشور خسرو داد گر صد و شين مند بار گاه جمشيد المسمى به
اسکندر بن داراب بن بهمن بن اسفنديارين لهراسب گرشارپ بن كيغسرپ بن سياوش بن كلاوس شاهين گيقياد بعد از آنكه از خلماط
بيرون آمدند و آنجادو را گشتند و دلاوران را از دره نجات دادند متوجه دريای یتجم شدند در آن نزديکي حصارى ديدند برج و
بارو بر آراسته چون اهل حصار کو کب اسکندر را ديدند بزرگان حصار برس زينهار برون آمده اميررا استقبال نموده داخل
بار گاه جمشيدی نمودند در برابر امير رسم بنه گي بجای آوردند بتها را شکته و زنان را پاره نمودند امير ايشان را نوازن شنوده
همه را مخلع ساخت بعد احوال ايشان را سؤال نمود عرض گردند اي شهر بار در ميان ماگوهي است اما هر چند مدت آوازی از اين
کوه شنیده ميشود که فلان بن فلان بيا هر چند اورانگاه داريم محال است يخود ميرود هارا از احوال اين آگاهي نيزت که كجا مي
روند اسکندر در حيرت شدو صدر رکوعيرا ديد فرمود که در ميان اردو جار بزن که اگر از اين کوه آوازی برآيد و کسی راطلب
گند تر و ند که هلاک ميشوند و صدر رکوعي با جاري بيان در ميان اردو جار زنده از قضادر آتش به سفر از اهل اردو بازار خواستند هر چند
آنها را گندوز نجير گردند هميسر نشانز نجيرها را باره گردند و فتنه بعد کسی تدانست که كجارتند و مهربان آمدند و زانه دیگر
گزارش را خدمت اسکندر عرض کردند اسکندر از اس طلع احوال برسيد که اين چگونه مقدمه ايست از سطع عرض گرده هر يار اينهم هانت
مرک است تاکسي را اجل نرسد ايشان را نبخوانند بعد امير مهتر تسيم راطلب کرد امر فرمود برو در اين حصار جميع بتکده ها
را خراب کن و بجای آنها مسجد و مدرسه بنا کن و اهل قلعه را از مردو زون مسلمان کن مهتر نسيم فرزندان و هیان را برداشته
داخل در قلعه شدند و جميع بتکده ها را خراب گردند و اهل قلعه را از صغير و كبير داخل اسلام نمودند و يشكشی از برای خود
گرفته داخل اردو شدند خدمت شهري بار جهان بناء عرض گردند صلاح در آنست که فردا از ايشان حر کش شود که مبادا در شب
پدر من مهتر نسيم را بخوانند و او جوانه را شود ومن بيم شوم امير و دلاوران از صحبت بيا پسي خندیدند اسکندر فرمود اي
کهنه دزد هيجكس بيش از اجل نميرد تو متر مازود از ايشان روانه ميشويم و روی باهله قلعه گرد و فرمود که از اينجا بکجا ميرود
ايشان در جواب عرض گردند شهري بارا دومنزل که از اينجا دور شديد خرابه بسیار است و از آن خرابه ها که گذشتند چهار منزل
آنطرف بدر بارا عظيمي خواهيد رسيد که آندر بارا جاسب است که تابحال احدي از آن در بار عبور نکرده و کسی نشينده که از آن
در بار احدي گذشته باشد اسکندر فرمود چگونه در بار است که شما اين همه از سخن او مي گويند عرض گردند امير چون از در بارا
گذشتند اول ولايت زال جادو ميشاشد که چهل هزار جادو گر در فرمان او ميشاشد و آن پتیاره ما در ابلیس برشواری ميشاشد و
 تمام ساحران او را خدای خود ميدانند و همچنانست که دختر شيطان را درس ميدهد و هر گاه يكده فده بدیدن او ميشايند آواز العذر
العذر از ايشان بلند ميشود و از آنجا گذشته بجانب ميرود جابل شهر بزرگ است و شهری از آن بزرگتر خدا نياز فريده است و

و هفت هزار جوان دلاور از میان نودهزار کس زده کردند سوار شده داخل چزیره شدند و در میان چزیره مرغی چند صید کردند کباب ساخته و خوردند لشکر مشغول خوردن میوه شدند که بیک مرتبه نفره بلند شد که چزیره بلزه در آمدیدند که از میان درختان هفتاد هشتاد پیر هر کدام بقدر بیلی نمایان شدند و روی بجانب ایشان نهادند که دردم محمد و قهرمان از جای خودست و ششیز ها کشیده هی بر لشکر زدند و خودشان را زدند بلشکر بیران آواز بکش دو میان بیران در گرفت که بیک بیزی بقدر ژنده بیلی بیست ذرع قداب بود که ناگاه از برای کله قهرمان جستن کرد که آندلاور ششیزی تواخت بر میانش که دونیه شد و باقی بیران را بیک تیغ پیدریخ قلم نمود چندتا از آن بیران روی پیگری نهادند که آندلاور نهیب بمر کبان داده سردرند بیل ایشان نهادند و بیک تن از آنها را زنده نگذاشتند که بدرودن همه آنها را کشتن و بعد از آن بر کشته و در میان چزیره جای خوش آب و علفی بنتظر در آوردن و در آنجا اقامت نمودند و شه روز در آنجا بسر بردن و آنچه بردر آن چزیره بود کشته و از آنجاروانه با محل شدند تا بر میم آمدن ذال جادو در اردیه اسد و سحر نهودن و بعضی قضایای دیگر که واقع میشود

اما چند کله از دلاوران زمان اسد یشنوار از نوبل جدا شده هی جادو بیش میرفت تا اینکه ساحل دریا رسید و خوت خود را از دریا بپرسن آوردن و درزه مین خوش آب و هوایی فرود آمدند خیمه و بار گاه بر پا کردند و قرار گرفته آن دلاور از جانی خبر نداشت قضا اآن مکان چهار فرستک بود تابقه، من بخ که مکان از ال جادو بوده با هزار سامی و یکی از سامران ذال جادو بصورت عقایی در هوا بر ای و از میکرده که بمسکان خود رود و چون بان مکان رسید آن خیمه و بار گاهرا دید در حیرت شد که اینها چه کند و از کجا باین مکان آمده اند از ملکه ذال چادو خبر نهادند که در این مکان آمده هنzel کرده اند پس آن حرامزاده سامری خود را بسانند پر نهده های کوچک کرده براب آب آمده و نشست که به بیند این دلوشکر دوست میباشدند یا دشمن معلوم کند و از برای ذال جادو خبر ببرد هر چند شخص نمود ممکن نشد پس آن نایکار در آنجا ماند تاشب بر سر دست در آمد یک نفر بعلم سحر خوف بندشود برداشته در گوش آورده و او را بپوش آورد آن مرد چشم پاز کرده خود را در جای خود داده در بر این شود دید در حیرت شد فریاد برآورد که سیاهی کیستی که دردم آن سیاهی بیش آمد و اورا شاکر بارزیدن آنجادو گفت ایچوان برمکه آفان اگر آنچه از تواحال بر سیدم هست بگوئی ترا هر شص میکنم اگر دور غیامن کتفه باشی گوشت بدن ترا خام خام میغورم حال هر یک را حلخ خود دانی رفتار کن آنجوان گفت اول توبیکو که عیار کیستی آن نایکار گفت که من عیار نیستم بداتکه من یکی از شاگردان ذال جادو می باشم استلد من ماهروز دختر شیطان که در ایام جان این جان در راه عرازیل که اسکندر آنجا را سدی بسته است و تورا ما بیجهه آزردم که از تو احوال بپرس که این لشکر از کجا آمده اند از برای ملکه خبر بیرم آندر گفت بدان و آگاه باش که این لشکر اسد پسر زاده اسکندر میباشد که اسکندر تمام عالم را گرفته حال اسدرنا بایشخانه روانه اینجا نموده امروز از دریا بپرسن آمدیم و بیشخانه امروز بیا فردا بپرس این راستی و صدق بود که گفتم حال محظی آنجادو گفت مگر اسکندر دیوایه شده که باین ملک یا گذاشته و از ذال جادو نترسیده مگر آر از اورا نشیده که اورا باخاک یکسان میکند از اینجا تا قله که مکان او است چهار فرستک میباشد و ملکه از آمدن شما خبر ندارد اگر خبر شده بود شما را در آنستک میکرد از اینکه قسم باد کرده ام ترا مرخس کردم برو از برای آقایت خبر بیک که آماده خشم و غضب ملکه باشد و همه عالم را به آتش عصب خود خواهد سوزانید به آقایت یکو که در همین شب خود را بردار و برگرد که اگر باد بگوش ذال جادو برساند شما همه را بخورد جادو گران بددند والحال از آمدن شاهزاده خبر ندارد این نه از آن جادو ها میباشد که شما ها دیده اید آنچه جادو در روی زمین هست همه مطیع و منقاد وی هستند و همه از دل و جان خدمتگذار میباشد آندر ترسان و لرستان افغان و خیزان آمده ناخود را باردو رسانید و آمده در بار گاه رسید دید که آندلاور هنوز باز رگان سپاه خود در حرف میباشد آندر در بر این آمده رسم تعظیم بجای آورده حکایت معهود را کماهوجه عرض نمود اسدلاور فرمود مگر قلعه آنحر امزاده نزدیک است آنجوان عرض کرد بلی چنان که آنجادو گفت چهار فرستک است و حال آنجادو دقت که آمدن شارا از برای آنحر امزاده خبر ببرد آندلاور گفت ما خود را بخدای خود سپردم آنچه مقدر بوده اگر مصلحت دیده است که آن نایکار بر ما غالب آید رضا و رضای او است ما خود را سپردم بلو چه بزرگی هست در عالم خدا نام که که او شوریده در بارگیرد آرامه که خداوند صاحب فران را بسلامت بدارد که صدهزار مثل این جادوها در نزد حضرت ایشان وجودی ندارد بعد از قضل خداوند واهمه نداریم هرچه خواهد میشود اما از آن جانب آنجادوی حر امزاده از برای زال خبر برد اسکندر قاتل ایلیس است اینک سردار او بایشخانه بپرسن آمده در فلان چمن که خوش آب و هواست خیمه و بار گاه بر پرسنده اند امامیون زال نایکار این حکایت را شنید که و غضب در دلش بجوش آمد و گفت خوب شد که اسکندر باین ملک یا گذاشت که من تقاض خون ایلیس را ازاو بکنم که آنجوان تخم خداوندان را از روی زمین برانداخت و فرزند دلبند را در خفا گشت و حال آنچه از سردار و لشکر بان نواز در بسا ساحل آیند دوعوض خون نرزنم هلاک میکنم و بجادو گران داده تامزه شراب کنده بیس آن بیماره که خبر آورده بود اورا نوازش بسیار نمود و گفت الحال توهیره من بیاو آن زمین را بمن نشان بده تا ایشان را بیلانی گرفتار کنم و بعد بالاسکندر دام چکنم دیگر اورا زنده نخواهم گذاشت اگر گوشت

اورا خام خام نخورم زال جادو نمی باشم اورا چنین بخیال و سیده که اینجاهم ملک خطا است که در آنجا فرزندم ابلیس را بدراز فرستاد و شمامه رانیز با ملحق ساخت و دمامه از ترس گریخت و بجهه عرازیل رفت صلصال رانیز با خود در آنجا برد اما اسکندر در آنجا سدی بست و خطرا رامسخر نمود و حال بخاطر شدشته که اینجا هم مثل آنجاست و خیر از من ندارد که در این سر زمین میباشم این بگفت و چمی از شاگردان خود را برداشت و بصورت عقاب بر قلک بلند شد و رو بشکر اسلام نهادند اما از آنجا اسدو یارانش خبر از جانی نداشتند که چرخ واژگون بالا چه بازی خواهد کرد اما آن ملعونه چون بحوالی لشکر رسید خطی بر دور آن لشکر کشید و افسونی خواند بر او دمید قلعه از فولاد دور آن لشکر کشیده شد و آن خط را طلس بند نموده و خندقی بدور آن بعلم سحر کشید که آش از آن خندق زبانه میکشید که تابحال کسی چنان سحری ندیده بود پس آن حرامزاده چون از لشکر خاطر چمشد داشت که دیگر کسی راه با آن قلعه را نهادند بعد چند نفر مسلمان برداشته بقلعه برد کتاب نمودند دور تادور بکدیگر نشستند و ساکردن بخوردن و مزه شراب نمودند چون مت شدند گفتند که اسکندر را مثل ایشان کنم و مزه شراب نمایم بعد ذال جادو رو به احراز کرد که گوش مسلمانان خیلی لذید است مدتی بود که گوش آدمیزاد نخورد بودم و حال چند وقت دیگر کتاب موجود دارم چون اینها تمام شود اسکندر از دربارا بیرون خواهد آمد و آنها را نیز خواهیم خورد تا چند ماه بآخش خواهد گذشت القصه از آنجانب روز روشن شد و آفتاب برآمد هر روز دیگر کاینجهان پر غرور شد بافت از سر چشمۀ خورشید نور آن اسد با دلاوران از خواب یهار شدند نماز صبح را ادا نمودند و بیرون آمدند آن حصار فولاد رادر دور خود دیدند آه از نهاد ایشان برآمد در بحر فکر فرو رفته که آیا این مسلم را کدام جادو بسته که تا امروز چنین حصاری از آهن و خندقی از آتش احده نمیده تمام مسلمانان بند قاضی العاجات دست بمتاجات برداشتند و عجز و ضرع بسیار کردند بعد از متاجات اسد گفت گردش کشید شاید رخته بیدا کنید یاران گردش کردند و رخته نمیدند همه در حیرت شدند که آیا سرانجام کارما چیزکه خواهد شد و کسی از حال ما خبر ندارد و در این جا از گرسنگی خواهیم مرد اینها را در اینجا داشته باش اما از آنجانب آن بیماره با جادو یانش هر شب میامدند چند نفر از مسلمانان را میبردند خلاصه همه لشکر را برداشتند و زهره اور کردند چون زال جادو از سمت لشکر فارغ شد بجای خود آرام گرفت تا بستان آن بر گردید اما راوی سخن و بلسان نواپرور از انجمن راوی جلد ششم چنین ذکر نموده که چون اسکندر از دربار بیرون آمد نوغل را دید که در کنار در بیان گذار بر سر پا کرده امیر احوال اسد را بر سر پید نوغل تامی احوالات اسد را خدمت اسکندر عرض کرد آه از تهاد اسکندر برآمد در خانه فکر فرو رفت که آیا بر سر محمد شیرزاد و قهرمان چه آمد اما امیر همه لشکر دلاوران را از برای اسد گریبان در دید و میگفتند که آیا بر سر اسد چه آمده پاشد کرب و قباد شهریار و نوروز این قباد همه در عزاداری پرداختند اسکندر فرمود باران اینقدر گریپوزاری نکنید که خدای ما کریم و رحیم است هر گز به بند گاش خللم رو اندارد آخر معلوم نمیشود که ایشان را بعلم سحر گرفته باشند و حال خود را ایشان را بخدابسیار بدوش و شویش میکنند که خدای محافظت میکند آنها را در آنجاده باش تا به استان ایشان بر سر اماماً چند کلمه از معمدو قهرمان بتوشون از دربار بیرون آمدند و آن راه بجالب از دیگر بود قبل از این از آن راه بجالب میفتد و بجهه بیر عاصه دشده بودچون بپرها را کشندراه جابل برادریش گرفته چونقدیری راه بیمودند بزمین خوش آب و هوایی رسیدند فرود آمدند بارگاه برای گردند و بخاطر ایشان گفتند که اسد هم از این راه و فنه هنگیز نبودند که چرخ بوقلمون پهلوی نموده است چون منزلی از دربار دور شدند بقلعه زنگیان در کنار جزیره رسیدند مهتر هندان همدانی را فرستاد که برو خبری معلوم کن که اسکندر در این سوالی از آب بیرون آمده است یا کسی از این طرف رفته است پس مهتر هندان و برآ نهاد در اندک زمان خود را بندیگی قلعه رسانید سیاهی بنشکانی را دید اورا نزد خود طلب کرد و ازاو احوال بر سید که این قلعه تعلق یکه دارد زنگی در جواب گفت بدانکه این قلعه مال قیران زنگی است دران مکان نشسته اگر سوداگری از اینجا عبور کند راهداری و خراج از این راه بگیرد اگر ایشان در دادن نمرد کنند اموال ایشان را بغاروت برند و گوشت ایشان را کباب کرده بخورند و او دست نشانده قیطاس دلاور است و همشیره قیطاس دلاور را قیران دارد و قیطاس پهلوان پای تخت چشیده زوین تر کش میباشد و در نزد چشمید شاه تعریب بسیار بند و کسی نیست که پنجه در پنجه او اندازد و حال بکو کجا میروی و چکاره میباشی هندان گفت مرا خبر بده که هیچ لشکری از اینجا گذشته یانه گفت احمدی را بیارای گذشتن از این مکان نیست و اگر باد بگوش قمیران بر ساند که کسی از اینجا عبور می کند اورا بضرب عمود سیصد من نرم میکند هنдан گفت حال برو آفایت را بگو مرک نوت مبارک دستی بزن بتارک جان بده که جان ستان آمد ملک الموت کافران آمد بکو ایظالم بید کردار فکر خود بکن واژ قلعه بیرون آی که دلاوران اسکندر در این حوالی فرود آمدند ایشان را استقبال کن والا یکدم دیگر این قلعه را بضرب عمود دلاوران خراب خواهد شد که آن زنگی از جای در آمد هی بر هندان زد و خواست او را بگیرد که هندان دستی بخلاف نهاد چنان بریشانی آن ملعون تواخت که چهار انگشت بیشانی اورا شکافت و هندان بدرفت و به دلاوران خبر داد که در یکفرستگی قلعه زنگیان بارگاه زدند و فرار و آرام گرفتند تا بستان ایشان بر سر اماماً چند ایشانی شکسته همه جا آمدند خود را بقیران رسانیده در برابر ایستاد تعظیم بجای آورده و حکایت را بیان نمود که در آتحال دیده نانان آمدند و بعرض قمیران رسانیدند که در این حوالی خبه و بارگاهی برای گرده اند و لشکر بسیاری از دور نمایان است در همان دم آن زنگی

مقرر نمود که دروازه ها را بستند و در خندق آب جاری نموده و تخته پل را کشیدند بهجهة عبور زنگیان یکدروازه باز گذاشتند
پس در ساعت امر کرده تا پهلوی هزار زنگی از شهر بیرون آمدند در برابر لشکر محمد بار گاهرا برپا کردند روز دیگر قیران
نمود گران را در ریویه از قلعه بیرون آمد و امن نمود صفت آراسته و خود در جنگ لشکر ایستاده و چشم در میدان انداده که آیا
کی در جنک اول سبقت کنده که از سپاه زنگیان چه جو جم زنگی پیمانه در آمده نموده کشید و مبارز طلب کرد و گفت حال مد تیست
گوشت آدمیز از نخورد ام و اگر مردی در میدان شما میباشد اسم الله که بهرام پلنک پوش در برابر محمد شیرزاد تعظیم کرد
و رخصت میدان خواست ادن حاصل کرده هی بر مر کب زدنا خود را به آن زنگی رسانید نموده از دل بر کشید که ای زنگی خبره
رس تورا بخاطر میرسد که اینها ضعیفند «چنان تو از زم به نیم گران» که از ضرب تیغه نهی امان «تر بات بهند ای سپاه آنرا مزد
لاف مردی که بیل مستم «ای عزم از ماده تو را بخاطر چه میرسد زبان بهند و بازو بگشا این سخنان بر طبع آنرا مزد که بیار
گران آمد دارشند را بگردش در آورده اندادت یجات آن دلاور نامدار شرب اورا از خود رفع کرد و هی براوزد که ای سپاه
زنگی نابکار معلوم است که بیار کم فرست میباشی بیخبر دارشند را بجانب من اندادتی حال باخبر باش که قیران را در عزای
تو شانم عمود را از قریبوس زین برداشته و هی بر آن گیر نابکار زد که ای سپاه «زدی ضربتی ضربتی نوش کن هم این جهان را
فراموش کن» که آن زنگی دستها سون کرده بهرام چنان عمودی بر کله اش آشنا کرد که شیر بکه ازستان مادر خود بود در
زیر زبانش لنت داد که آن نابکار عمودی زد بر کله مر کب بهرام که مفترش فروریخت مر کب بهرام که مفترش فروریخت مر کب
و بهرام در غلطیدند بهرام بجا بکی از زیر لاشه مر کب بیرون آمد گریان بکدیگر را گرفته هردو در تلاش در آمدن امروز تاعصر
بهرام وزنگی در چال بودند و حالتی دیگر از برای زنگی نمانده بود که هدان خود را به بهرام رسانیده زبان بطعمه گشود و گفت
معلوم شد که تو چقدر زورداری که باید سیاه موجود از صبح تا بعدال کله میزتی در کناری بایست تا بضرب سنک مفتر را
بریشان کنم که این سخن بر طبع بهرام گران آمد کفت ای ناعیار زبان بهند و آمده بکن تو میدانی این نابک باقوت میباشد تو
مردی هستی عیار بزیم تراجه افتاده هندان گفت برو بیکطرف اگر از وجود تو کار ساخته میشد اینهمه برآ او تلاش نیکرده
این حرفا بر طبع بهرام دلاور گوارا نیامد «حیثیت چنان شد در آن کارزار آذربایجان سیاهی برآرد دماره کمربند زنگی گرفتی
بدست» کشیدش بماند بیلان مت «که ازیم آن بهلوان دلیر آذربایجان زنگی زیان گشته سیر آذربایجان خود عودت نمودند
سر و گفت ای زنگی چه میکوئی در شناختن خداوند آن نابک گفت من بیش از خداوند نشیر دره دیگر بر انتیشناسم بهرام چون اینسان را شید در
خشمشد و چنان اورا بر زمین زد که همه استخوانهای آن نابک خوردند گرگزی هم بر قرقش آورده که مفتر کله اش فروریخت بند از بند قیران در
هم بلرزید جماعت و چنان مضطرب و لرزان شدن دواز کشته چه جو هم زنگی زیاد افسوس خوردند در حالتی ترسان به آرامگاه خود عودت نمودند
واز آنجانب محمد شیرزاد در بارگاه خود نشسته که بهرام دلاور باقی خود را بیرون فریزدی خال بارگاه محمد شیرزاد شد اورا تو ازش نمود
اما از آنجانب قیران کوفته خاطر در بارگاه خود آرام نگرفت سر در کوره فکر قرق و برده روی زنگیان کرد و گفت مر اچه باید
کرد همچو جهجهوم دلاوری بدست خدا ایرستان کشته شد حال شمارا در بارگاه این گروه خدا برستان چه بخیال میرسد و با این جماعت
چکونه رزم خواهید کرد مرا بخیال رسیده که نامه بقرطاس زنگی بشویم و مقدمه ارا با اعلام دارم تایه بیم زمانه چه اقتضامیکند
بزر گان زنگی یکنرتیه عرضکردن که خدا ایرستان یکنفر پیشتر نکشته اندو بر ما هنوز غالب نکشته اند که حال شکایت ایشان
را بقرطاس معروض داریم روز در روز ماهر یک خود را از جهجهوم بالان میشاریم بلکه هر یک از هزار مثل جهجهوم را در نظر
نمی آوریم تا جان درین داریم میکوشیم پس از آن که ما کشته شدیم هر خیال داری بکن الیه دندگه بخاطر رامده دید این گروه
خدای ایرستان طمعه یکروز ما نمیشوند اینک امر کن طبل جنک بکوبنده دورم حکم شد طبل جنک را نواختند چون آواز طبل جنک
یگوش دلاوران رسید از آن طرف نیز آواز طبل بلند گردید آتش تاصیح در تهیه اسباب رزم بودند تاییسکه خسرو خاور سراز
شهر اخضیچتر زرنگار درس کشید و عالم را از نور خود نمود دولشکر در برابر یکدیگر چون دودربیای چوشان صدر
صف آر استند که از سپاه از زنگیان قدم در میدان نهاد مبارز طلب کرد محمد دلاور هی بر مر کب زده سر اهرا بر آن زنگی
گرفت نهیب بر آن نابک زده گفت ای کافر تراجه حد آن سر راه بر دلاوران میگیری آذربایجان دلیر این چکار بگرد تا بگردیم
که آن زنگی هی بجانب محمد نموده ایستاده داشت حواله آن شیر دل کرده که اندلاور او را فرست نداده بند
دست اورا گرفت و گرز اورا از کفش در رو بود و هی بر او زد که بکیر از دست من و بین زور بازوی دلیر این را که آن زنگی
بر گردند و گردن بر تنش که مثال طول می نرم گردید که آواز احسن از لشکر اسلام بلند شد زنگیان چون آنحال ادیدند بند از بند
ایشان بلرزه در آمد زنگی دیگر بیمان آمد اورا هم بدرک روانه نمود القسه آتروزتا زوال آفتاب محمد دلاور بیست نفر از
زنگیان را بدرک فرستاد و از میدان بر گشت هر یک بار اسماکه خود رفته محمد و قهرمان در بارگاه بصحبت بودند قیرمان گفت
ای برادر گویا در این سفر جنک و جدال تقدیر ماشد و خبری از حضرت صاحبقران نرسید و آمدن آن بزر گوار بطول انجامیدند انتیم
چه بررس ایشان آمد و نوغل و اسد سکجا و قفتند محمد گفت در این سفر جنک و جدال تقدیر ماشده آن حکایت نهان و آنجزیه هی ایران

و این دعوای زنگیان تابحال که خواب راحت نکرده ایم همیشه از برای صاحبقران در جان شاری بوده ایم اگر خداوند نصرت دهد که باین گروه زنگیان غالب شویم بد از اینجا بخدمت اسکندر خواهیم رفت فهرمان گفت ای برادر فردا چنان یامن است محمد گفت وجود یکی است تو در قلب لشکر باش نامن به یعنی باین گروه یهین چو میکنم فهرمان گفت نه چنین است بکروز بهرام رفت و روز گذشته شما تشریف بر دید فردا تو ب رزم یامنست هر کاری حساب دارد اما از آنجانب قبیران در بازگاه خود قرار گرفته بسیار دلگیر و سرد گوره غم فرو برده و گفت امروز بسیار بساید گذشت دیگر کسی از سرداران زنگی باقی نمانده اگر بکروز دیگر از ما چنین بشود دیگر دلاوری زنده نخواهد ماند و چند شاه مارا غصب خواهد کرد و میترسم خدا اپرستان ملک ما را منصرف در آورند پس باقی سرداران را طلب نمود اماراوی گوید هر چند قبیران زنگی بود لکن بسیار عاقل بود چون بزرگان حاضر شدند قبیران فریاد برآورد که ای چناعت شما بسیار مردمان یسکاره اید امروز یکنفر آدم خدا پرست دیده بود چه بروز شما آورد دعا از روز گار هابرآورد یکنفر در میان شما شجاع نبود که جواب آنخدابرست بگوید در روز کار اسم مردانگی برخود گذاشته که آثار مردی بر شما نمی یعنی اگر بیهوان زمان قبطاس این حکایات را بشنود هر آینه جواب او را چه خواهیم داد بزرگان گفتند ای دلاور این خدا اپرستان را بخیال میرسد همه انسانها از فولاد سرته اند که کسی در مقابل ایشان نمیتواند دم زندگویا قتل مایدست ایشان باشد پس قبیران امر کرد دردم طبل چنان را بزنند که فردا خود بیدان میروم محمد شیرزاد گفت چون آواز طبل چنان را بزنند که فردا خود بیدان میروم محمد شیرزاد چون آواز طبل چنان را شنید امر فرمود تاجوار طبل را دادند اما مهتر هنдан در بارگاه بود و همه مکالمات زنگیان را شنید و برگشت و مقدمه را از برای دلاوران بیان کرد فهرمان و محمد گفتند خوب شد کارها یکسره شدو آن شب ناصیح دوکار درستی جرب فردا بودند تایشه دوزدیگر که طفل مکتب این تخت را شست از سپاهی شب آسمان زد برسم هر روزه قلم زر بلوح فیروزه الفصه آن دوسیاه در برابر یکدیگر صفتها آراستند و دلیران چشمها در عرصه میدان نهادند که آیا که اول سبقت میدان گندتا که از سمت زنگیان چند عراه در میدان کشیدندو چند گریزی بوزن سیصدمن بر روی آن انداخته اند از عقب آن قبیران زنگی بمانند کوهی داخل میدان شدو نره از جگر بر کشید که درودشت در هم ارزید و مبارز خواست قبیرمان مر کب طلب نموده و سوار بر مر کب بادیما شدوری بمحمد نمود گفت ای برادر دنیا اعتبار ندارد اگر من بdest این گبر گشته شوم کاری بکن که نعش مرزا از میدان بدری بری که خوارک زنگیان نشوم و دیگر عرض پندگی همراه بخدمت اسکندر بر سان و در عوض من باکی آن بزرگوار را بیوس الفصه چون وصایای آن تمام شد مسر کب برانگیخت و داخل میدان شدو محمد در قلب سپاه ایستاده بود و تماشای حرب آن دلاور را میگرد اما قبیران زنگی نعره از جگر بر گشید که ای خدا برست اجل ترا پایشکان آورده که گوشت شما امراه شراب کنم و چند سردار من را که هاند نداشتند بدرافت فستاده امروز تلافی همه را از شما خواهم کرد قبیرمان در خشم شدن بیهی بجانب آنزنگی کرد که ای زنگی نایاک زبان بینه بازو یکشا هنوز ضرب تین دلیران اسلام را نهاده که آن نایاک بخنده در آمد و گفت مر از ششیر خود میترسانی و دست آنداخت همود گران را در زبود و در دور سر برگردش درآورد و بادهای شرقی و غربی بر شفههای عمود افتاده که قبیرمان دلاور در زیر ابر سپر ینهان گردید که آنزنگی در رسید نواخت بر قبه سپر آندلاور گه خرم من آتش از او فرو ریخت از آنجا که مردانگی شعار آندلاور بود هنوز در بازو و نهضن در ابرو آورد در خیال آنزنگی آمد که اورا بغاک یکسان نموده چون از آنطرف رزمگاه بر گشته حریف را دید که مانند پارچه کوهی در جای خود ایستاده قبیران نعره برآورد کایچوان دلاور مکر تورا از فولاد ساخته اند هر که این ضرب دست را از من خورد بود نرم شده بود این بگفت و عمود دومی و سومی را چاشنی نمود حاصل کلام آنزنگی سه عمود بآن دلاور زد که اگر بر کوژده بود نرم گشته بود قبیرمان دلاور فریاد برآورد که ای نایاک همه زور بازوی توانی بود که اینهمه باد بر زین بغل آنداخته و بخود مفروز هستی آقای من اسکندر صدهزار مثل من غلام دارد کمن از همه یسکاره ترم اگر ضرب ایجاده هم که بر دلاوران بینی چه خواهی کرد همچو بالیده همچو بالیده زرم شیران بیرون کاوز رزمشان نرم گردد هزیر کجادیده شرب گرگز گران هم تو میدان کین را کجا دیده هم که در رزم که در زم گه که دری از خوش سیر کجادل اوران کارزار وادیده که اینهمه برخود میباشی اماراوی گوید قبیرمان کمر زنجیر قبیران را گرفته گویند قبیران دو گردن از قبیرمان بلندتر بود و قبیرمان را در نظر نمی آورد که قبیرمان دست بر عیود گران آورده نعره بر گشید که بگیر از دست من که آن نایاک سپر کرد قهقهه دیدن گفت ایچوان میخواهی باشی عمود تلافی کنی که قبیرمان در دریای غصب فرورفته گفت بگیر از دست من که آن نایاک سپر کرد رادرسر کشید و آندلاور در حلقه رکاب راست ایستاده آنچنان برسرش نواخت که گویا عالم در نظرش نایاک شد که سر آنزنگی بچرخ در آمده در هم لرزید مدهوش افتاده و بعداز لحظه بیوش آمد و گفت هر که است گیرد ساخته بیخورد من در عمر خود چنین ضریبی نهادند مانند دیو سفید و رستم زال آندودلاور تازوال آفتاب تلاش کردند چون شب شد قبیرمان گفت مر جما ایدلاور قانون ما این است که دست خالی از میدان بر تکریم یا حریف را دستگیر کنیم بادستگیر شویم قبیران گفت دلاور من تابحال میباشد سهر تبه غذا خوردده باشم والان هم بسیار خسته ام حال میروم باز فردا بیدان می آیم بشرط آنکه شاهم بیاید قبیرمان بالا و شرط نموده و دست از یکدیگر برداشته هر یک پارامگاه خود رفتند محمد دلاور قبیرمان

را در بغل کشید و رؤوی یکدیگر را بوسیدند قهرمان گفت ای برادر قمیران خوب دلاور بست هزار حیف که کافر است اگر مسلمان می شد بیشت اسلام قوی میشد محمد گفت فردا من میدان هیروم قهرمان گفت برادر من بالا شرط کرده ام که فردا بیمان او روم اماز آنچنان بقیران داخل بارگاه شد تانیه شب تعریف قهرمان را میکرد گفت اگر فردا اومرا گرفت بست او اسلام اختیار میکنم که دین ایشان برحق است اگر اورا گرفتم در همان میدان گوشت اوراخام خام میخورم الفصه چون روز شد قمیران زنگی داخل میداشتند نفره کشید که ایدلاور بسم الله بوعده خود وفا کن که قهرمان نیز داخل میدان شد بنا کرد بتلاش نمودن تائینکه شب برسر دست در آمد قمیران خواست که برگردد که قهرمان گفت بربارک اسکندر که نیمکدار قدم از قدم برداری پاید کار و با یکسره کنیم که قمیران در غضب شد و گفت ای خدا پرست منکه از تو آن دیشه ندارم قهرمان گفت ای گریز باز بیشندو بازو یگشا که این عرف به آن زنگی گران آمده هر دو در تلاش در آمدند و از دو جانش مشعلها در میدان از رو خشند و قهرمان امر کرد که فرس آوردند و ضو ساخت و نماز کرد قمیران گفت این چه کار بود که کردی گفت خالق خود را سجد کرد نماز کرد چه چیز است گفت نماز حمد خدایست که عالم را آفرینده است و ما را از آب گندیده خلق کرده و قدری از وحدات خداوند او را موعظه کرد بعد گفت شا بت را خدا میدانید تا بحال اسکندر هزار مثل او که ادعای خدائی میکردند بدruk فرستاده چرا که کل این ها ایکه ادعای خداوتی کردند توانستند کیه به یکفر اسکندر کاری بکنند قمیران دید درست میگوید گفت ایدلاور من یاخود شرط کرده ام که اگر هر ابردی یگیری مسلمان شوم اگر نرابکری گوشت نورا خام بخورم برخاستند و باهم در آویختند تا سه روز که بر کله هم زندند روز سیم بود که قهرمان بدرگاه خداوند ناید و بیک حر کت به قمیران داد کم رنجیر دلاور و اگرفت و نفره کشید که مردان عالم از تو مدد و قاتم آن زنگی را برس دست علم نموده خواست اورا بزمین زند که دستی بر شانه اورسانید که ای دلاور مر جها دانست که خدای تو برحق است قهرمان اورا آهنه بزمین نهاد قمیران خود را در قدم قهرمان انداخت قهرمان زیر بغل اورا گرفت و نگداشت یا اورا بیوسد در دم کلمه طبله بزمیان چاری گرد و از روی صدق مسلمان شد بعد روی تامن کرد که شما تشریف بیرید تامن بروم لشکر خود را مسلمان کنم و بخدمت شما بیام قهرمان اورا مرس خس نموده هوار شدمراجعت نموده محمد اورا در بغل کشید مقده و بایرسید قهرمان حالات را بیان کرد محمد گفت برادر مشکل می بیشم که آن زنگی برگردد که خاطر جمهاد اید که قمیران مرد است خواهد آمد از آنچنان بقیران چون بشکر گاه رسید گفتند ای دلاور بیان کن که وزم شا چگونه شد که تشریف آوردید قمیران گفت من مسلمان شدم الحال شما چه میگوید در شناختن خداوند یکتا لقا کیست که اورا کسی خدا بداند دین ایشان برحق و قول ایشان هر که دوستدار من است بسم الله قدم در رجاده اسلام گذارد در درم آن گروه اسلام اختیار نمودند بعد قمیران سوار شد بخدمت قهرمان آمد و قهرمان اورا کمال اعزاز و احترام نمود و در بارگاه در جای عالی نشانیدند و چند روز او را در نزد خود بپیافت نگاهداشتند و خلمنهای فاخر بیاو دادند بعد قمیران ایشان را بقلعه خود برد آنچه رسم مهمانداری و بندگی بود بعمل آورده بده از چند روز قهرمان روی بقیران کرده و فرمود ملا لازم است که بخدمت پادشاه هفت کشور بروم ماندن مازی باده در این زمین صورت ندارد قمیران در جواب عرضکرد رای رای عالی است لکن بسیار دام میخواهد شرقیاب شما بشوم و در خدمت شا آمد و باش قهرمان را از این سخن بسیار خوش آمد و اورا این داده بتدارک اسباب سفر برداخته بعد از چند روز قمیران نایی در جای خود قرار داده و امر آن ملک یا نفویش نموده باسی هزار زنگی در خدمت قهرمان روانه شدتا بداستان برسیم اما راویان گلشن خصاست و عنده بیان چنین بلاغت چنین داستان برروازی نموده اند که چون سلطان سلطان نشیان اسکندر گئی ستان در کنار در بیان قرار گرفت و از حوال اسد آگاهی یافت اورا عزاداری نمود بعد از چند روز روبه آصف زمان ارسسطو نموده گفت میخواهم ایلچی بنزد چمشید شاه روانه کنم اکنون نامه بنویس در دم ارسسطو حسب الامر اسکندر نامه را با تمام رسانید و بخدمت شهر بیار آورد و بعد از ملاحظه بعمر مبارک هزین فرمود در هم بیچده در بیان دو ایکنیست خود گرفت و رؤوی بجای دلاوران نمود فرمود گفت

داستان رفیعہ سلم

دلاوری میخواهم که از جاه و شوکت جمشیدشاه و چهار صد بادشاه جایل اندشه و پروانکند و این نامه را نزد او برده و جواب گرفته بیاورد هنوز سخن شهریار درده-ان بود که از میان چهارصد و چهل و چهار دلاور فرزنه ارجمندگیتی ستان نقد کمر صاحبقران ابراهیم ندبیوش از صندلی بهلوانی برخاست و در برابر امیر تعظیم نمود عرضکرد اگر امر شهریار عالم بوده بنده اینخدمت را بقدیم میرسانم امیر فرمود من از تو دلشادم خداوند از تو راضی باشد فرمودیک دلاور دیگر میخواهم که فرزند دلبند را باری کند که درود شاهزاده هوشناک نامدار از دوی صندلی برخاست امیر او را تحسین نموده و فرمود دلاور دیگر میخواهم که دو فرزندم را باری کند هورین سعدان از دست راست برخاست اسکندر درحق او نوازش فرمود و گفت دلاور دیگر میخواهم که آن دلاور را باری کند که شیریشه خاورزمین دلاور دوران صاحب بالارک بر آن نقد کر محمد شیرزاد جمشید شانی از دست چپ برخاست در برابر امیر تعظیم نمود امیر در حق او دعا کرد بعد رو با رسانه نمود و فرمود ای حکیم تبارک ایشان را

آنچه شاید و باید مهیا ساخته شیده ام جمیشید شاه بسیار عظیم الشان و اساس سلطنت او از حد و حصر گذشت است که میباید که ایلچی ما بطوری بسرو داد که در نظر او بیشتر از خودش جلوه دهد از سطو دوروز مهلت خواسته از بارگاه بیرون آمدند در تدارک ایشان پرداخت روز یازدهم بخدمت سلطان ابراهیم آمد که تدارک سفر شمارا صورت داده ام شاهزاده کامکار اورا تحسین نموده روز دیگر از خسرو گفتی شتان افن گرفته بادلاوران از ارد و بیرون شدن در زندگی اردو در بالای تل خاکی توپ داشتند که امیر و لشکر تماشای شکوه ایشان را بینایند آنچه در نظر آمده این است هزار و پانصد اسب نجعی و عربی که تمام لجامهای مرخص بر سر و زینهای طلا دریشت ذرین بوشایی ریشه هرا واردید یکدیگر شاهزاده که یقانهای مملو از قیاس که در هر جالازم شود بصرف بر ساخته عبارهای بسیار همه دست بندهای مرخص در دست و در جلو اسب شاهزاده ووانه بوده این معدان بر جانب راست و جمیشید بن محمد بطرف چپ روانه بودند و پهله هزار جوان مرخص یوش درین ویسارت شاهزاده میرفتشد پس از آنکه در حضور صاحبقران گذشتند از سطو برخاسته او را توازن و تحسین فرمود و گفت این همه تدارک شاهزاده در کمال آراستگی است مگر اینکه یک نفس در او ملاحظه میکنم از سطو عرضکرد من نیز اورا میدانم اما آنسته بحکم سلطان است صاحبقران گفت آن چه چیز است از سطو عرضکرد بودن مهتر نیم است اسکندر فرمود هزار آفرین برداش توبس اسکندر در دم بابا و اطلب کرد فرمود ای بایارفتن ایلچی ما بجانب صفا بی شنا ندارد باید تودر این سفر همراه ایشان باشی نیم عرضکرد شهر بارا بجان منت دارم اما خورده قرض دارم اردو بازار از من طلب دارند هر وقت روانه شوم گریبان مرا میگیرند و مرا ای آبرو میکنند اگر این باعث نبود من اغام داده اید من همیشه یتعمیر امیر فرمود ای که تهذیب العال تمام دولت پادشاهان در تصرف شما عرضکرد شهر بارا از اس شما اغام داده اید من همیشه یتعمیر امیر میکنم عذری می آوری نیم است باز گله داری میخواهی بفرستم خزانه تو را حساب کنم تابانی که مال نواز من پیشتر است امیر دید که تا نیم زرنگیرد نیرو و پنجهزار تو مان برسم اغام باو دادند نیم خوشحال شد و تبا اسکندر بگفت و عرضکرد حقا که یبغیری بعد سه هزار تو مان هم از شاهزاده ها آخذ نموده و تدارک خود را دیده از عقب ایشان روانه گردید هر چند برق فرنگی اصرار گرد که اورا با خود ببرد نیم قبول نکرد و گفت خدمت اسکندر اولی است پس او را در خدمت صاحبقران گذاشت و رو در راهنماد بعد از رفتن ایشان امیر بشکار رفت در صید گاه بودند که از سمتی گرد و غباری مشاهده شد امیر برق را فرمود برو و خبری بیاور و برق در دم رو در راه نهاده چون نزدیک شد چشم برق بر محمد و قهرمان افتاد که بایساهی گران میایند قدم در پیش گذاشته ایشان را ملاقات نمود چون چشمش بر قامیت قیمران زنگی افتاد در تعجب شد در نظرش عجیب آمد محمد گفت این تازه مسلمان است برق خوشوقت شد و حکایت رفتن ایلچی دلاور از ایشان و سانید بر گشته صاحبقران از آمدن محمد و قهرمان مژده داد بعد از اندک زمانی وارد و بخدمت صاحبقران شر فیاب شدند و پای آنحضرت را بوسه دادند امیر ایشان را نوازش فرموده واز قد و قامت قیمران در خیرت شد از شکار مراجعت نموده و در بارگاه جمیشید بالای تخت قرار گرفت امیر کرد صندلی زرین آورده و در بر این صندلی قیمس خان بزرگین نهادند امیر اشاره کرد قیمران در بالای صندلی نشست و خلعت ملوکانه بای هر حمت فرموده واو را بی نهایت نوازش نمودند و بعضی از احوالات ملک چاپل را مستقر شدند که اورا دلاور چقدر است و لشکر ش بهه حداست قیمران عرضکرد شهر بارا جمیشید شاه دلاور و سردار بسیار دارد و لشکر خود و حضر ندارد جمیشید شاه حکم برجهار صد پادشاه میکند که تمام صاحب تخت و تاج میباشدند واز هر دروازه تاد را دروازه دیگر یکفرستنک میباشد که عرض و طول او دوازده هزار فرستنک است و مملکت های بسیار دارد امیر فرمود اگر شهر جاپل بسیار بزرگ است و لشکر بیشمار دارد خدای ما از همه بزرگ تر است و رسیم تر است و کفررا هر گز بر ما مسلط نمیکند بعد قیمران عرضکرد ای شهر بار جمیشید شاه خود مرد شجاعی میباشد که در روز رزم با هزار مرد مقابل است و بسیار دعیت پرور است همه اهل آن مملکت از او رضا میباشدند اگر فرزندش بکسی زیادتی بیکند چشم نی بیوشد بداد مظلومان میرسد در بارگاه خود حاجب و در بیان قرار نداده بیاهر که خواهد گویا و هر که خواهد گویو و خلاصه امیر را از صفات او بسیار خوش آمد و فرمود هزار حیف که از طریق اسلام دور است اگر چین کسی در اسلام میشند در نزد عقلاء پسندیده و بر گزیده بود حال که کافر است همه رنجهای او بیزد است اما چند کلمه از شاهزادگان گوش کنید که چون چند منزلی رفته و بیش مشغول شدند که بیکمرتبه چشم سلطان ابراهیم بر کله آهوی افتاد که در کنار چشم همه آمده در دم شاهزاده مر کب خواست سوار شود و بیان که آهو ناخت پچون چشم آهوان بر آن سوار افتاد رو در گریز نهادند شاهزاده در تاختن و آهوان در گریختن شاهزاده هر چند تازیانه پسر کب میزد که خود را بایان آهوان بر ساند میسر نیست شاهزاده در خشم شد گفت در این چه سر است بارها در هوا برنده را بایان مر کب گرفته ام امروز چه برس این مر کب آمده هر چه میتازم نیز سد آخر با خود فکری کرد اگر دست خالی بر گردم مراجعته خواهد گفت که یک آهو را نتوانستی صید کنی چکوئه ایلچی گری خواهی رفت باعلمته مهتر نیم چکنم که حرف آنیار از زخم کارد و خنجر بدتر است برخود قرار داد که تاصید نکنم بر نگردم آن دلاور هی بر مر کب میزد و دنیال آهو میباشد تاقریب به پنج فرستنک از ارد و دور شد هر چه تیر میانداخت و دمیش شاهزاده در حیرت شد گفت شاید اینها جن باشند والا حیوان اینها نیستند با غی بالاگه در نظر در آمد که دیوار آن با غ مثل زعفران زرد بود سلطان ابراهیم

را حیرت شد که دیوار این باغ چرازد است در اینجا هم برست که امروز رو بس آن دلار قدم در باغ نهاد مر گبر امکشید آن را باسته تپرفت شاهزاده هی بر آن داد تا داخل باغ شدو چند قدمی پیش فتد بیدر باغ استه گردید تپوب آن دلار زیاد شد خواست که بر گرددو با غرا گم کرد در میان باغ بکردش که از بسیم اما چند کلمه از غلامان شاهزاده بشنو که از هفتم شاهزاده آمدند تا بدرا باغ رسیدند گفتند شاهزاده در باغ رفته است یکی از ایشان گفت شادر اینجا باشید تمام بروم خبری پیاووم که این بیخوب نیست مبادا آنکان باشد که اسد و بارانش هلاک شدند هر چند اوزا منع کردند آن غلام قبول نکرده گفت مگر خون من از خون آقایم

داستان در طلس اقدادن سلطان ابراهیم و چند لقر از غلامان و آنکاهی یافتن و از آنجا مراجعت کردن

سرخ تراست بس قدم در باغ نهاد در عقب نگردست در بسته شد خلاصه چند غلام دیگر رفته بهمان قسم بسته شد باقی غلامان که چناند بند خوف نمودند و بر گشتند که خبر بلشکر گامور ساند که از برادر نسیم پیاشد جانانک در وصف آن ساخته اند بایاری رو نه گان عالم؟ کور است بند گان مسلم هنگام جدال و گیر دور از شد برق فرنگ و دشیارش با هر گزیر دیگر دایا شاگرد رهش هر آنجه استاد؟ الفسه چون بایار رسید از غلامان احوال بر میله غلامان و اعقار ایشان تهدود نهادنیم گفت یقین آن طلس جادواست و صلاح در بز گشتن است بایار و غلامان از آنجا بر گشتند که دیدند چند سوار به تعجیل میروند بایار چون بکوترا چند معاق زده خود را بایشان رساید احوال بر رسید که این چه مکانست و شما بکجا میروید گفتند مایچابل میروید و ایسکان از مال دختر زال جادو گزیره هیباشد و این با غرا ملسم نارنج میتماند نسیم گفت شاهزاده مابطلسم اشاده است و از آنجا من امتحن کردند و خود را بخدمت شاهزاده هوشانک و دلاوران رسایدند مقدمه را گفتند آه از نهاد ایشان برآمد بایار گفتند حال چه صلاح میدانی دور گشتن از دهور گفت بایار اگر بر گردیدم تمام دلاوران مارا سرزنش خواهند کرد و در خدمت اسکندر این امر را بقول گردیدم اگر شاهزاده ابراهیم در طلس افتاد بعد از شاهزاده هوشانک بجاست او هم فرزند رشید صاحبقران است در جای شاهزاده به ایلچی گزیر برود ما همه تابع او میباشیم اوهم کمتر از سلطان ابراهیم نیست اگرچه امیر نامه را بمن میداد من تنها میر فتنم و گشته شدن از مرد است نسیم گفت آفرین مرحبا بر شما مردی جامه است که بقامگ تو دوخته اند در همان منزل قدم کردند که کسی ابراز این مطلب را نکند هوشانک را سلطان ابراهیم خطاب کنند که اوهم فرزند امیر است بس شاهزاده هوشانک را بجای سلطان ابراهیم شنايدند و دلاوران یکان یکان در برابر او تهظیم نمودند و آن روز را در آن منزل بسر برداشت روزانه دیگر از آنجا روانه شدند منزل میر گفتند تا آنکه بدنه متز لی شهر جا بدل رسیدند در آنجا توافق نمودند اسباب و اساس خود را درست نمودند هر تر دوران از شاهزاده امانت خواست که برو و شهر و راه را بدل شود شاهزاده اورا مرخص نمود بایار صورت خود را تبدیل نموده وارد شهر گردید آنجه شهرها کدیده بود این شهر و رای آنهاست نسیم در گردش بود و حیران بود که آیا بکجا میرود و دور در گردش بود تا آنکه خود را بعمارت چمشید شاه رساید دید دهد و از ده فرشت دور عمارت او میباشد در خانه چشید شاه میدان داشت بیدان اول اصنافی خوب نشسته اند میدان دوم سورتها نقش کرده اند و جاده بودند میدان سوم شیر و بیرون چانوران دید بسته اند که هر یک قرده بیل در گوشه میدان چانوران عجیب در زنجیر گرده بودند از برای هرجانوری دهه و کل بوقار بود که هر جانوری را مانند مر کب میگردند میگذرنند بیل میگذرنند و در میدان چهارم مر کبهای نازی بایان مرصع در آخر بسته و در میدان ینچه بودند در میدان ششم فیلیهای مست و قوی هیکل بسته بودند الفسه در هر میدانی از جانورهای عجیب و غریب مشاهده نمود در امیدان دوازدهم در رسید دید گذشیر اسپیار بزر گزیر بسته اند و چهار صد زنده بیل و زنجیرهای طلای مرصع در گردن آنها آویخته و چهار هزار کس مستحفظ آن شیران بودند و آن شیر در بالای فرشاهی مروارید خواهید بودند در میدان ینچه که که باشید بودند در میدان ششم فیلیهای رز بفت و اهلس و مردم بر او سجده میکردند بایار در بیرون شد از شاهزاده ایشان از دست اسکندر فرار گردید آنرا گفتند بدانکه خلق این شهر لقا و تو غریب این شهری بایار گفت بنده مردم شهر فرهنگی میباشم از دست اسکندر فرار گردید آنرا گفتند بدانکه خلق این شهر گویا شیر گویا خدامیدانه و سجده میکشند و خلق این شهر تمام شیر برس می باشند و هفته یکمتر بهم خاق بین این شیرهای آیند و در هر روزی هزار تو مان اخراجات میدهند و اینرا یکمتر بهم خاق بین این شیرهای آیند و در هر روزی هزار کس انسوان شیر را نایب خود گردیده اند و اخراجات ایشان ایسکار پادشاه میدهند هر تر دوران تمام بارگاه و اتائی چشید شاه را تماشا نموده طرف عصری بود دید مخلوق دسته بسته همی آیند در برابر آن شیر سر فرود می آورند که یکمتر بهم آواز بلند شد که دور باشید چشم بایار بر در بارگاه بود که دید چهار صد پادشاه بآنچه داخل میدان شدند و در برابر شیر سجده کردند و خلقی که در میدان بودند نهاده هزار کس بیشتر بودند تمام صدوق میگفتند بعده از آن بایادید که یکی کشیش ویش سقیدی که برس نافش میر سید دو کنک مرصع داشت در بیکجانب میدان عمارتی بود بیرون آمد نزد یک آن شیرهای آن خلق بر آن کشیش ریش سقید سجده کردند کشیش امیر گردای گروه از بیی کار خود بروید که خداوند شمار امر خس گرده که بیکمتر بهم آن گروه از چهار طرف میدان بدر رفتن نسیم احوال بر سید که این کشیش که بود گفت وقتی که شیر را بخدمت شیر گویا ولنا برداشت که لفانظر کن این کشیش راه هم شیر گویا فرستاد هر چهار گویید مردم بشنوند

حال اگر این کشیش بیاد شاهان و جمشید شاه پسکوید که شب تزدیک زنان خود نخواهد نمی خوابند هرجچه او حکم میکند تردندی کنند و اگر تجاوز کنند شیر گویا ایشان را غصب میکند مآن سبب این کشیش را بسیار حرمت میدارند و خانه او در آن گوشه میدان میباشد آنقدر اسباب و دوات دارد که از هنافی مستغتی است و جمشید شاهرا در نظر نمی آورد نسیم چون این هارا شنید گفت من اول پدر این هر امراه را بسوزانم و این خار را فریض با بردارم و حکم اورا از سر خلق دور کنم تا بایدیکان برسد صبر کرد تا شب برسردست آمد و آتش را در گوش بسز برد چون صبح شد دید که بسیار مدادی سنج و نفیر کوس بلند شد که تمام زمین و زمان پلر زه در آمد از هر خانه طبلی و سنجی از برای خود بنوازند نسیم از شخصی برمی دید چه غیر است گفتند مگر تو غیری نمی گفت بلی آندر چابلی گفت بدانکه این شهر بکوره آنقدر تزدیک است چون آفتاب از کوره خود بیرون می آید نزدیک همینند که هر که بشود خواهد مرد از آنچه هست مردم این طبلها هنوازند که آن آواز را نشنوت نسیم در حیرت شد که اینجا به مکانی است باید دهدازده روز در آن شهر هماند تالله دیت بهم رسانید بعد از آن از شهر بیرون آمد و خود را بخدمت هوشناک رسانید و آنچه از آن شهر مشاهده کرده بود خدمت شاهزاده عرض کرد و گفت اسکندر مشکل بتواند این شهر بسیار محکم است دیدم آنقدر بیاد شاهان دارد که اسکندر در میان ایشان بیدائیست خلق این شهر از مردم و ملح پیشتر است لشکر اسکندر در تزد این خلق مثل بارانیست که در دویا بیارد شاهزاده گفت بایجان همکر تو با پدرم نبودی این صفات که در این روز گارچشید او بعدهای خود مغور است او هر کاری بکند از جانب بروزد گار است امر از خداوند باشده است که زنک کفر از روی دنیا بردارد و فرش راه صاحب الامر است مهر دوران عرض کرد اگر خداوند تذوقیق و نصرت دهد شمار است میگویی «ایش» چویر شد بزندیل را بهمه تنسی و مصلابت که او است «ه» مور چکان را چون فند اتفاق شیر و میان را بدوازند بیوست خداوند مارا از هر آنچه از امداد نگامدارد که تن سالم مراجعت کنیم ایش از این خواهد من چیزی میگویم و شا چیزی میشوند همه عالم را من گردانم که در همان شهر باین بزرگی و لشکر باین بی شماری نمایند اگر خداوند باری میکرد این شهر را بحیطه تصرف می آورد هم زهی بلندی بخت بود ایش از این خداوند شمار است آنکه مارا تابحال هدایت و باری نموده فتح و نصرت این شهر را عنایت شاهزاده فرمود پایانی خداوند مارا از هم بزرگتر است آنکه مارا تابحال هدایت و باری نموده فتح و نصرت این شهر را عنایت خواهد کرد و حال می باید از اینچه از قسم انجام خواهد گرفت بس روز دیگر از آن سکان حر کت کرده در یک منزل شهر فرود آمدند خجنه و خر گاه بزمیان نمودند و در آنجا قرار و آرام گرفتند اینها را بگذار تابد استان ایشان برسیم اما از آن جانب خبر بخشید شاه دادند که ایشان بار بدانکه اسکندر نامی در بایی پنجم را مسخر کرده و همه مملکت روی زمین را در تصرف در آورد و تمامی خلق و اوردن خود حرص ساخته که همکنی مغلوق خدای نادیده را میبرستند و خداوندان روی زمین را در هم شکته العال از دریای پنجم گذشته و ایلچی باین مملکت فرستاده که فردا ایلچی او داخل شهر میشود امر امر عالی است جمشید شاه چون نام اسکندر را شنید بنا کرد بقامه خدیدن که اسکندر جه وجودی دارد الحال چهارصد بادشاه در جاپل حکم رانی میکنند هر یک از اسکندر رشید تر می باشند بعده و وزیران کرده حال صلاح بادشاه چیست بیاد شاهان و زیران و سرداران عرض کردند تمام صلاح در آنست که چند نفر سرداری بفرستی ایلچی را اگرفته بندور گردند نهاده داخل شهر نمایند تاجش اسکندر بترسد و از مملکت شاه فرار نماید بخیال اسکندر میرسد این ولایت هم مملکتی ایلچی میباشد که مرکب خود باین مرزو و بومراند است و نیم اند که این ازدها صولتان در این کشور خواهدند که این ها اسکندری هستند جمشید شاه گفت مرحا بشما که باین عقل میشواهید بادشاهی کنید بر من معلوم شد که همه شامگهول و دیوانه اید میخواهم همان که تابحال کسی ایلچی بادشاهی را کشته یاد بند نموده که من در این امر اقدام ننمی قاصدین را چه کنایه شرط بند اطاعت است این سخنان بگفت و ایشان را طلبیده بوزیران گفت باید کیاشتگان اسکندر را طلبید و معلوم کرد که بجهه امر آمده اند و بجهه مطلب زحمت کشیده اند رساید ایشان را استقبال کرد و در کمال احترام داخل شهر نمود و برمضمن نامه ایشان آگاهی یافت و بعد جواب ایشان را داد که از برای آقای خود خبر بیرنند پس تمام بیاد شاهان و وزیران برای شاه تحسین کرده جمشید شاه امر کرد ایلچیان را بزرگان استقبال نمودند و وارد شهر گردند و وزیر اعظم را فرمود که توهم برو و ایلچی اسکندر را بیاور بالاعزاز تمام او گراز اهل ما کسی نسبت بآنها بی ادبیانه حر کن گند بدوازند عظیم که شیر گو بالقال است بدوازند شما جدا میکنم چرا که طریقه مردی این نیست وزیر گفت بدلیده هنست دارم از جا برخاسته بزرگان را برداشته باعزاز تمام باستقبال شاهزاده هوشناک از شهر بیرون شدند اما از آن جانب جمشید شاه امیر پسود تا یار گاه را آراسته نمودند فرشاهی جواهر در بار گاه گستردند که چشم از دیدن آن خیره و واله میشد بعد امر نمود از آن راهی که شاهزاده می آمد عود و غیر در آتش و بخته و در هر گوشه اساس جشن بر بام نمودند که بوصفت راست نمی آید اما از آن جانب وزیر اعظم با نسیم بزرگان آگاه نمود چون شاهزاده این کلمات را از بابا شنید رو بلندهور و جمشید کرد گفت معلوم است که این بادشاه عظیم الشان است و این از سایر بیاد شاهان برتر است و در روحی زمین مثل و مانند تدارد پس صلاح در آستکه ماهم اور اغصت کنیم پس شاهزاده امر کرد او را استقبال کردند و داخل بار گاه نمودند چون وزیر اعظم آن اساس را دید در حیرت شد که ایلچی اسکندر این هم اساس داشته باشد پس خود اسکندر چه اساس دارد وزیر را شاهزاده در پهلوی خود جادده و اورا عزت نمود آتش را

در آنجا پسر بودند تاروزانه دیگر کوچ کردند و روبراه شدند تا بحوالی شهر رسیدند دیدند که آن شهر در میان دو کوه واقع شده است ناچشم کارمیکند دیوار آن شهر نمایان است در آنحوالی تل بیمار بزرگی بود در بالای آن تل برآمده هر چند گاه کرد اتهای شهر را نمیدید گفت آن خدا بایزد کی سزاوار توست که لوح و قلم نقش بر کار نست شاهزاده گفت از بزرگی این شهر در حیرم کچین شهری نمیدیده بود و از هیچ داشتندی تشنه بود هر چند مشاهده مینمایم آخر تدارد و احتمال میروند که ده بیک این شهر بچشم در نمی آید دلاوران همه در حیرت شدند و آنروز جون از راه رسیده بودند بر دروازه شهر در کنار رو دخانه آب فروند آمدند و قرار گرفتند پس شاهزاده روی بوزیر اعظم کرد که هر گاه شما خواسته باشید بروید پس از مضايقه نیست من فردا داخل شهر میشوم امروز در اینجا میمانم چونکه مکان یافصانی است وزیر عرضکر بشه میروم در شهر چونکه بعضی اکارها دارم فردا صبح بخدمت می آیم پس وزیر بایزد کان داخل شهر شدند تعریف هوشناک دلاوران را میکرد با خودشان گفتند معلوم است اسکندر بادشاه بزرگی است کسی که قادر او باین اساس باشد معلوم است که خودش هزار مرتبه اسما و سلطنت بیشتر دارد اسکندر از اول دنیا تا اینجرا به قیضه تصرف در آورده یعنی میدانم که دین اور حق است پس همه جام آمد تایار گاه جمشید رسید در بر این جمشید شاه تعظیم نموده



شاه ازو احوال ایلچی بر سید و زمین ادب بوسیده عرض کرد داخل شهر نشده در بیرون دروازه در کنار رو دخانه فروند آمده است قردا داخل شهر میشود پس جمشید امر کرد عمارتی که متصل بیمار گاه خودش بود بجهت ایلچی فرش کردند تا اورادر آن صارت جایده هند امیر امر بوزیر اعظم کرد که اخراجات از جهت ایلچی بفرست و رویادشاهان کرد که فرداتامی در بارگاه حاضر شوید و زیر برق قوه شاه اخراجات از برازی روانه کرد اما از آنجانب چون شب گذشت روز دیگر شاهزاده امیر بسیاه خود کرد که تمامی لباسهای کیخاو اطلس و زریفت و جواهر در بزیر کنید بعد رو به دلاوران آورد که هوشیار کار خود باشید میاد ادربیان شهر بایادر کمین بوده کیدی تمامید و خدا نخواسته چشم زخمی بما قاع شود این لشکر که من مشاهده میکنم خداوند ماهارا از شراین گروه محفوظ بدارد که تن درست و مقضی المرام بخدمت صاحب قران بر سین پایا گفت که خاطر جمع داوند که خدای مازه رحیم تر و مهر بان تو است مارا آنگه داری خواهد کرد از جمشید شاهجه اندیشه و برواست شاهزاده بعنه اساس هارا ب Fletcher نسی آور داین ها در بیش من و جو دی ندارد آن خدا ایکه تا امروز مارا محافظت کرده از این درجه غمهم نجات خواهد داد در این حرف بودند که مشکین شکر اب داخل

بارگاه شده عرض کرد شاهزاده آگاه باشید که بزرگان شهر باستقبال شما می‌آیند شاهزاده امر کرد مرکب مرآ حاضر گردید شاهزاده برخاست بادلاوران از بارگاه بیرون آمدند و سوار شدنداوی اسپاهیان یعنی با پیراق تمام مرصع روانه شدند و از عقب آنها ید کهای تقاره خانه را روانه نمودند و بنای کوییدن تقاره خانه ها نمودند مهتر دودران با صد خلیفه بر دست راست غرق شده هفت رنگ و مشکین شکر لب با صد خلیفه در دست چپ با نظام بنا کردند برآ رفت و مضراب بر دل تار آشنا کردند و لنهور بن سعدان در دست راست شاهزاده جمیشه نائی در دست چپ و چهل هزار جوان قوی هیکل غرق جواهر از پشت سر ایشان روانه شدند اما از آن طرف خلق شهر فوج فوج از شهر بیرون آمدند و تمایشی ایلچی میکردند شاهزاده با نیپلال و شوکت میآمدند تا داخل شهر شدند و بزرگان شهر جابل با یکدیگر تا امروز چنین ایلچی کسی نمیدیده است اما شاهزاده التفاتی یکسی نمیکرد تا بیدان اول رسید خواست که بیاده شود بایا اشاره کرد که این جای بیاده شدن نیست پس شاهزاده از اینجا گذشت و بهر مدانی که میرسید از عجایبات و جانوران در راه مثل شیر و بیر و بلنک بسته بودند همه جانشناکان میآمدند تا بیدان هفتمن رسیدند وزیر عرض کرد که این بیدان تعلق بنائب خداوند دارد نمی‌توان سواره از بن بیدان گذشت و پادشاهان تمام عالم در اینجا بیاده میشوند شاههم بیاده شوید که شیر گویا و خداوند بزرگ را از شود خوشند کرده اید شاهزاده اعتنایی بسیغ اونکرده از آنجا هم سواره گذشت همه مردم جابل اینگشت خیرت بیدان گرفتند که جمیشه شاه ایلچی را خواه کشت چرا که از بیدان نایب خداوند بیاده نشد و سواره گذشت و این گروه خدای نمیدیده برسان از جان خود سیر شده اند که چنین خلافی کرده اند تا حال احتمی چنین بی احتمامی نکرده بود اما چشم شاهزاده برآ شبان و بیان اساس افتاده زار لعنت برآ نهاد که مبادا مواده کنند از قهر لبهای خود را بیدان میگزینند اما از آنجاتب وزیر شاهزاده وا آورد در همان چرات نکردن که مبادا مواده کنند از قهر لبهای خود را بیدان میگزینند اما از آنجاتب وزیر شاهزاده وا آورد در همان عمارتیکه شاه امر کرد بود منزل داد و آن چهل هزار کس که همراه شاهزاده بودند در همان «یدانها» چادر گردند و سرا برده شاهزاده را نیز سرباکردن شاهزاده میگفت کی باشد که این شیرهای شما را طمعه شمشیر آبدار کنم و بدر این گروه را بوزانم اما وزیر بخدمت جمیشه شاه رفت و تمام حالات را بیان کرد در غضب شده که مگر انسان نبود بیچرا گذاشتند آنچه ره سر سواره از نزد ناتب خداوند پیکرده میباشد بگوئی شیر بانان زنجیر از گردن شیران بردارند او را در غضب پاره گشته اگر ایلچی نبود امر میکردم تا اورا بیدترین هدایاها عاق نمایند که بعدازین برای عبور گشته گان باین مملکت عبرت شود در آنحال آن مرد کشیش وزارد بارگاه شد و از آن مقدمه آگاه شد گفت بروید شیر بانان را بگوئید که چون ایلچی از آنجا مراجعت کند اورا علفه شیر گشته تا کسی از چشم جمیشه شاه نمایند بگوئید خداوند اورا غضب کرده آنچه بشیر بانان رسید خوشحال شدند و آنچه از دهها خیال فاسد را مصمم شدند که شاهزاده را طمعه شیران نمایند اما خبر ندارند که خدای هوشتنک بزرگ است اما چون صحیح گردید آواز کوس و غیر بلند شد که گویا اسرافیل صور قیامت دیدند نگرفته و زلزله در میان شهر افتاد که مهتر نیم با دویست عیار و سرهنگ اب براب سفیده مردها نهادند صدای دره دره سفیده مرده بلند شد شاهزاده با بیان ایشان خندیدند جمیشه شاه گفت این چه صداست گفته این ساز ایلچی است که بقانون خودشان می‌نوازنند جمیشه شاه گفت معلوم است که ایلچی بسیار صاحب اساس است وزیر گفت ایشوره از این ایلچی چهل هزار کس همراه خود دارد تمام بیان ایشان از جواهر است و این ایلچی دختر زاده هیکلان میباشد که در سلطان اسکندر را بعایین کشیده و آن ادعای خدایی میکرد و بسیار خوب خداوندی بود اسکندر اورا گشت و خداوندی اورا برهم زد و دختر اورا گرفت و این براز دختر او میباشد فرزند اسکندر است و این ایلچی بسیار زبردست میباشد و چندین دلار زبردست با خود دارد که هر یک بالشکری برابر ندیس امر کرد تا بارگاه را آواسته نمودند وزیر بخدمت شاهزاده آمد و گفت جمیشه شاه منتظر قوم مبارکت شاهزاده مکمل و مسلح و غرق جواهر شده و بلنک بر گوشه سر زده و نامه امیر دلاوران صاحبقران زمان اسکندر را برداشته بایران و دلاوران روانه باگاه گردید چون شاهزاده داخل بارگاه تند عجب بارگاه آراسته دید و در نظر آورد که چهار صد دلاور و پانصد وزیر و اعیان هر یک بجای خود قرار گرفته و آرام دارند جمیشه شاه در صدر مجلس خود در روی تخت هفت پله بنشسته شاهزاده گفت سلام من در این بارگاه بروی و موى کسی باد که بدانند که در هیجده هزار عالم خدا یکی است و دو نیست و بر آن جماعتی که خالق را می‌برستند که هفت آسمان را بی طباب و بی ستون و بی ریسان مغلق و بربادار و هفت طبقه زمین را در روی هم واداشته در شب ماه و ستاره را بروی آسمان زینت داده و دزروز بخورشید جهان آرا و از شنیدن این کلام نام اهل بارگاه گوششای خود را گرفته جواب سلام از درود و باربر آمد و از آن نابکاران بیرون نیامد شاهزاده دید که جمیشه شاه جا نمود اما تخت مرصعی در بهلوی تخت گذاشته بودند کسی بروی او نشسته بود شاهزاده قدم در بالای تخت نهاده و در آنجا قرار و آرام گرفت و بلهای خود در سرهم نهاده مسکه در ابروزدهاما لنهور و جمیشه دیدند که کسی کرسی برای آنها نگذاشته آمدند در زیر دست شاهزاده هر یک گریان گبری را گرفته که از روی کرسی برخیزند آن گبران ملتفت ایشان نشدنند که آند دلاور هر کدام مشتی بر کله آن دونفر جابلی زدند که مفسان بریشان شده و درجای ایشان قرار گرفته جمیشه شاه بر طبعش گران آمد و رو شاهزاده کرد که ای ایلچی تو مگر هر گز بیار گاه پادشاهان نرفته ای که در مجلس

سلطان این طور بی ادبیانه رفتار میکنی شاهزاده گفت بی ادب نیست خلاف ادب از جانب شماست که از برای ما صندلی نگذاشته بودید والا بجز ادب از ما رفتاری بروز نمیکرد جمشید شاه گفت باری حال بگواز برای چه باین کشور آمدید شاهزاده گفت نامه از پادشاه هفت کشور آورده ام از برای تو و جواب گرفته میخواهم جمشید شاه گفت بیاور تا بر مضمون آن آگاه شوم گفت این نامه از پادشاه عظیم الشان است که از مشرق تامغب در زیر حکم اوست امر کن بجهت حرمت آن جواهر آورده نثار نامه آن بزرگوار نماینده بعد خود برخاسته و نامه را بگیر جمشید شاه در این باب اهال داشت و این مضمون بر طبع شکران آمد وزیر اعظم عرض کرد شهریار جواهر بیاورند آنچه برایشان احترام کنی مزید شوکت تو میشود جمشید شاه امر کرد زر جواهر آوردن و شیرینی در مجلس حاضر کردند و نثار نامه نمودند مهتر نیم آنها را مفت خود دانسته جمع نمود و شاهزاده نامدار از روی تخت بلند شده و برخاسته و نامه امیر زمان را ببروی دست بلند و با هردوست گرفته در نزد جمشید شاه نیز از روی تخت برخاست و با احترام نامه را گرفت و بدست وزیرداد و بجای خود آرام گرفت وزیر نامه را کشید و شروع در خواندن نمود که بسم الله الرحمن الرحيم اول نامه بنام معبد بیزوال و دانای کل حال و بان خداوندیکه بید قدرت خود خلق کرده کشیده براین گذشت تیره دید قدرتش نقش گاه پلک دوم بنام بیغمبران او که مثل ابراهیم خلیل گراهان را از راه ضلالت هدایت برآه راست کرده است سیم بنام من که اسکندر ذوالقرین میباشد بنزد نوای جمشید شاه پادشاه کل جابل بدان و آگاه باش که من یکی از بنده گان خداوند رؤوف مهر بان میباشم از بروزد گار عالم بن حکم شده که زنگ کفر را از روی دنیا باک کنم و هیچ پادشاه و گردنشی در عرض مستبره باما بر نیامد که آخر الامر بیدترین بلاهاتی گرفتار شد همیشه فتح و نصرت درین ویسارت ای جمشید شاه خالقی را سجدید کن که تو را از یک فطره آب گندیده آفریده است و این جاه و جبروت بتو داده است و تو را مسلط بر چهارصد پادشاه جابل کرده است و ازین راه باطل بر گرد و فربی ابلیس را مخور که باز همان شهر جابل بتو ارزانی دارم اگر تجاوز از امر من کنی همان بر سرت آورم که بر سر پادشاهان فرنگ و قیصر و اسد خان سعد حضر کوهی و بیرون روئین تن آورده ام اگر تخلف امر من کنی همان بر سرت آرم که بر سر پادشاهان قیصر و فرنگ خسرو خان گلریز نشین و بلجنیش شاه و مژوق شاه فرنگی و جزیره روئین تن و صلح والوس و کباد و اسحق بن الوس آورده ام اگر تکین امر من نکنی همان بر سرت آورم که بر سر پادشاهان مازندران کیام عظیز مازندرانی و کیاطالب و ارجنگ سالار و رعد دیوبودیوان مازندران آوردم اگر ترد امر من کنی همان بر سرت بیارم که بر سر پادشاهان آذربایجان و تانارشاه و شیروان شاه شیروانی و شاه شماخی و ایرج شاه گرجستان و خسرو شاه اردبیلی و به روز دیوزاد و دیو جادو و آتشکده مملکت حرمان آورده ام اگر ترد امر من کنی همان بر سرت آرم و همان بینی که پادشاهان مفهمن کل پادشاهان و پیرام کاوه و در گوش عراقی آورده ام اگر تجاوز امر من کنی همان بر سرت آرم که بر سر فریدون شاه عدنی و خسرو خان بابلی و شاهنشاه یمنی و مقاب و پادشاه چین و خیاطون شاه بربی و شور فاریابی آوردم اگر تجاوز امر من کنی همان بر سرت آورم که بر سر پادشاه بلخ سپکتکین و ببروز بلخانی و طبس خجندی و افراشباد ناج کهی و خسرو خن بالقی آوردم اگر سخن مرارد کنی همان بر سرت آورم که بر سر صلح ایان خطا هالوت شاه شمامه و دمامه جادو و زرین شاه حصاری و جهان شاه سراندیی سلطان کوه هندی و ازده جریده هندوستان آوردم اگر اطاعت من کو شهی همان بر سرت آرم که بر سر هالک شاه آفتاب پسرت و پادشاهان مغرب زمین آوردم اگر اطاعت من نکنی همان بر سرت آرم اگر اطاعت امر من نکنی همان بر سرت آرم در پندتاری و هیکلان و بر سر برویز و بزرگان سهر اورند مغرب زمین آوردم اگر اطاعت امر من نکنی همان بر سرت آرم که بر سر طهماسب شاه ساحل زمینی و زبرجد شاه خداوند و جبار شاه خداوند قهار شاه خداوند و دوا الامان شاه خداوند و داس شاه بزرگ و کوچک خداوند و ظالم شاه خداوند و بر سر پادشاه کلیم گوشان و آنکافران دیدند خلاصه معلوم نیست که ازین پادشاهان روی زمین که مذکور شد رشید تر باشی میادا باین غره شوی که پادشاه مملکت جابل هستی و آنجارا لشکر بیار است چهارصد پادشاه را محکوم کردم که بپرجهت بر تبر تری داشتند شنیده که گفته اند: زیادی لشکر نیاید بکار یکی مرد جنگی به از صد هزار: باری من آنچه شرط بلاغ است باتو میکویم تو خواه از سعتم بند گیر و تراء ملأ و خون چندین هزار کس بندگان خدارا به گردن نکیر و از کشته شدن طرفین هرجه بشود بکردن نست و السلام نامه تمام بعد از آگاه شدن جمشید شاه دار و در غشم و گوارا نیامد و دودناخوش از روزنه دماقش بیرون و متصاعد گشت گویا شهر جابل و بر سر او کوییدند و بحضور مجلس کرده گفت ای شاهن بداید که اسکندر مرد دیوانه است اورا در خیال میرسد که طفلی را میترساند در نامه نوشته است که بر سر فلان پادشاه چه آوردم و با فلان پادشاه چه کردم آن پادشاهان که محکوم او شده اند عمله مطبع ما برایشان بر تری دارد و در غشم رفته خواست نامه را پاره کنید که شاهزاده برخاسته دست بر شمشیر آیدار کرده وزیر از خسوف نامه را بدست شاهزاده داده شاهزاده گفت جواب نامه را پده جمشید شاه بانگیر بشاهزاده گفت که باقایت بگو جواب نامهات جنک است شاهزاده اعتنای بایشان نموده از بارگاه بیرون آمد دلاوران جمشید شاه عرض کردند اگر امر عالی باشد اورا ازدم شیشه هلاک کنیم جمشید شاه گفت که کشن ایلچی ماهی بدنامی است والاچاره او آسان است بخداوند شیر دره قسم که من اسکندر را برادرانی تو کر خود نمیدانم این ایلچی اساس و شوکت مارا دید و لشکر مارا سنجید البته از برای اسکندر میکوید کشتن او بیحاصل بود همین که در مجلس

او را خفت دادیم او را کافی بود اما مهتر دوران بصورت مبدل در آنجا استاد ومه را شنیده با خود گفت این هزار از اده اگر آتش بخانه ات نرم و پدروت را نسوزانم و ریشت را تراشم مرا پسر نعیم کوسه نگویند بعد به ینم توخت کشیدی یا ایلچی اسکندر بعد خود را بخدمت شاهزاده رسانید شاهزاده فرمود بابا بتوفيق خدا ماخت نکشیدم سک درخانه خود آواز هیکنند نسیم گفت اشاهزاده اگر من تلافی این هزار کات را نکنم مرد تباشم این کاسه آردجو در میان من و جشید باشد تا بهم بر سیم اما شاهزاده امر کرد تا به را باز کردن و روانه شدند که میادا نقلی روی دهد پس از آنکه از رفتن به فراغت حاصل شد دردم بدلاوران بر من کب سوار گشته روبراه نهادند چون در میدان رسیدند شیر بانان قلاده از گردشیر شیر ها برداشت و شاهزاده از انسان داد که شاهزاده آگاه شد اما آن شیر بیست گو طول داشت و در زرع بینا بود سی زرع داشت چون شاهزاده امداد از برای کله شاهزاده حمله آورد که شاهزاده دلار خدا را باید کرده دست بر قبیله مشیش آیدار گرده چنان بر کمرش زد که مثال خیار تدبیونیم گردید آواز احسن از دلار وران اسلام بلند گردید و اهل شهر در حیرت و مرجا برزو و بازو شاهزاده گفتند شیر بانان که چنان دیدند رود رگریز نهادند دلار وران و شاد زاد گکان روانه دروازه گردیدند و به تعجبی می رفتند که میادا اهل شهر هجوم بیاورند نسبیم با درجات و تیغهای بر هن در دست خلق را چون خلو مار میدریدند یکی را بر کمر میزند و از گشته بشته می ساختند میاند اشند و میر قندو کسی را بارای مقابله نیود که به بیست چه شورش است تا بشکله از شهر بیرون شده خود را به بنه و سانیدند بندز بیش دلار وران در دنبال روانه شدند اما چون شیر بانان شیر را کشته دیدند ماگر بیان دریده بخدمت چمشید شاه و قشیده رایان گردند چمشید شاه در حیرت افتاد شهر بانان قسم خوردند که شاهزاده چنان بر گر شیر زد و نوخت که بیکشربت چون خیار تر بدوبته گردید و دو سه هزار کس را ازدم شمشیر شربت شهادت و مزر چشانیدند چون چمشید از گشته شده مخبر شدیا تمام برگان خوشی نایب خداوند بیاورد که شیر افسر در بر ابر تعظیم گرد شاهزاده گفت بنام سرت را به ینم چه میکنی دردم شیر افسر با صدهزار کس روانه شدند در عقب آن سلاسل را باشد هزار کس روانه کرد تا بدستان بر سیم اماز آن جانب شیر افسر از هفت شاهزاده می آمد تا دو فرسنگ از شهر دور شد که شاهزاده دید گرد شدو لشکر گرایی پیدا شد شاهزاده دردم ده هزار کس را بایه و روانه کرد و خود باسی هزار کس صف کشیدند شیر افسر داخل میدان شدو نعره کشیده و گفت ای ایلچی خیر هر سر تو بزم ایلچی گری در این مکان آمدی کسی را با تو زراع نیود که نائب خدارا کشی الحال قدم در میدان نه تامادوت و ادر عزای تو به نشانم که تو این تکروا در میدان جا بیل گذاشتی و حال زنده بروی که چمشید این محمد در برای شاهزاده سری فرود آورده هی بر مر گب زده داخل میدان شد راوی میگوید که آن نایاب هشتاد ارش قده اوش بین بوده که چمشید دلار سرداه بر او گرفت و هی بجانب آن گیر زده که ایچیره سرچقدر هینازی بیکرد تا بکرد آن تا بالک در خشم شده دست برساطور آورد و خواه چمشید ثانی نیود که آن دلار و مر گب بیش انداخت مت دست اور اگرفته آن تایاب گفت ای جوان تاحال مرا طاعن میزدی الحال زنها میخواهی شاهزاده گفت تو کیستی که من از تو زنها بخواهم باخیر باش که میخواهم ساطورت والاز گفت در رایم آنگیر بخنده در آمد و گفت آرزو بر جوانان عیب نیست و باین قدو قامت میخواهی پیغ از گف من در آوری که چمشید دلار شماری بر سرینجه او داد که از هرین ناخشن قطعه خون چکید بر زمین چبرا و قهرا تیم از کفتش بیرون آورده که آغاز نهاد آن گیر برآمد از آمدن پشیمان شده چمشید راست گردید نوخت بر قبیله سپرس که بیکبار دولشکر دیدند که برق ساطور از تک مر گکش جستن گردید چون نخت کوهی آن گیر بر زمین افتاد که بیکمرتبه آواز احسن ازدو لشکر بلند شد در آندم آندو لشکر از جای در آمدند دور چمشید را گرفته آن دلار و اهله نموده خود را زد بر قلب ایشان و لندھور بایست هزار کس بر آنکه حمله نموده که ناگاه گرد شده سلاسل با لشکر بیکران رسید و خود را زد بر قلب لشکر ایشان در آن اتنا خود را بلندھور رسانیده سر راه بر او گرفت که خسرو دلار همودی بجانب سلال انداخت که آن عمود خود را که کرک که مثال خلو طیا نرم شد ناشام آندولشکر در چنان بودند آخر الامر شاهزاده ایشان را درهم شکست و آن لشکر را بهزیست نهادند و شاهزاده امر نمود که کسی از عقب آن لشکر نزد شاهزاده با لشکر خود جمع شده و حساب لشکر خود را نموده از لشکر اسلام سه هزار کس کشته شده بود از لشکر کفار سی هزار کس کشته شده بودند و بجهوت و اصل شده بودند شاهزاده امر کرد تا کشتهای مسلمانان برداشته روانه شدند که بعد دفن کنند شاهزاده امر تا به را زوانه گردند و خود نیز سوار شده سیم پیش آمدیه عرض کرد کمترین در شهر جا بکاری دارم تامن تلاقي حرفا های چمشید شاه را نکنم بر نیک گردیم پس شاهزاده روانه راه شده و سیم روانه راه شهر گردید اما چند کله از چمشید شاه گوش کیه که چون لشکر شکست خود دند و خبر باو رسید آه از نهادش بر آمد گفت این ایلچی عجب بلای سیاهی بودند نائب خدای ما و اکشند و جمی از لشکر و سرداران مارا گشته کاش روزی که باین کشور آمدند ایشان را کشته بودم خواست که خود بالشکری گران از دبال شاهزاده برود و زیر عرض کرد که رفتن شما اکنون تمی ندارد ایلچی حال از شهر دور شده است و نزدیک بسود باردوی خود شوند باید فکری دیگر کرد اما راویان اخبار چنین روایت گردید اند که چمشید زرین تر کش بعد از افسوس بسیار بایاد شاهان مشورت گرد مارا چه باید کرد باد شاهان عرض کردند امر امر شماست چمشید شاه فرمود که میباید خداوند شیر درمه را از دلار و اوش بر زاد خان را از آمدن اسکندر و از مقدمات بکه رخ داده مخبر نمائیم تاهرچه ایشان مصلحت داشت و قشار شود پس دردم نامه

اشا فرمود و بذست قاصد داده اورا روانه شیش دره نمود اما آن قاصد هم جا سرعت می‌آمد تا بعد از چند روز بخدمت پیلوان زمان رسیده و آن نامه را به شیرزاد خان داده آن‌دلاور نامه را باز کرده مطالعه نمود چون از مضمون نامه آگاه شده خداوند را و نائب خداوند را مغایر شدند یا در نظرش تاریک و تلاویش برخاست و بخدمت خداوند خود رفت اورا از آن مقدمه آگاه کرد قادر غصب شده و گفت ای شیرزاد خان هر نوع خود دانی چنان کن شیرزاد خان برا در خود را بالشکر بفرستم تا سر اسکندر را بخدمت پیاره لفاقت بسیار خوب است شیرزاد خان دردم دویست هزار کس را به برادر خود داده و گفت می‌روی و در جابل من نامه بتومنی دهم آن نامه را مبیری یاسکندر میدهی اول او رامعن کن که شاید بر گردد و چنان نکند و فسخ عزیست کن اگر قبیل نکرد و بر تکثیر مرغصی که با او در مقام مخصوصه در آنی و با او رزم کنی و سراورا از جهه من پیلواری او لتأسی داری نوعی پکن که بالاسکندر نزاع نکنی شاید طبقی و طوری شود که او بر گردد و چنان نکند اگر موعظه توده گوش او فرو ترفت هرچه خواهی پکن و اگر لشکر خواهی مغایر خواهی تو امداد روانی تو امداده کنم و شیر خان کنم و شیر خان نامه را برداشته روایه جابل شده تا بر سیم اما چند کلمه از بسطیموس ام الصاد بینجون از شهر کلیم گوشان فراز کرده در چزیره های مغرب زمین گردش می‌کرد روزی رمل کشید که بینه اسکندر از ظلمات پیرون آمد است یانه چون بر شانزده خانه زمل نظر کرده ای اسکندر از ظلمات نجات یافته و پیرون آمد است و حال بر سر جابل رفته است دردم برخاست و بال مقوی را بر خود کشیده بر هوا بلند شد چون پنزدیک شهر جابل رسید فرود آمد و داخل بارگاه و شهر شد و آنجا را شهر بسیار بزرگی دید و در نظر آورد که تاجال شهر پایین عظمت نماید بود با خود گفت یقین دولت اسکندر در این ولاست بهم خواهد خورد نازد و داشت خود را پیادشاه این میزو یوم رسانم و نگذارم که بالاسکندر از در صلح در آید و کی گذارم آب خوش از گلوی اسکندر و نیم فرود روپس سراغ بارگاه چشیده شاه را گرفت و همه جا آمد تا بر بارگاه رسید و در آنجا روبه حاججان کرد که به چشیده شاه عرض کشید که حکمی است آمده می‌خواهد خدمت شما بر سر حاججان داخل بارگاه شدند و در بر این چشیده شاه سر فرود آوردن در عرض کردند حکمی از جور خدا ایرستان گریخته و بخدمت شما آمده الحال پیرون بارگاه است و اذن می‌خواهد چشمید امر کسرد داخل شود بسطیموس داخل چار گاه شده دعا و شای شاه را بجای آورده پس شاهزاده اش اواره کرد کرسی پیلورن آوردن و حکم در بالای آن قرار گرفت بیناد شکوه از دست اسکندر کرد که ای شهر بار بدان که اسکندر چهار بر سر پادشاهان و خداوندان آورده است واشان را از تخت به تخته رسانیده و به تابوت کشیده خودش بالشکر شیطانی می‌گذرد ای چشمید شاه داد از دست مهر نسیم او ندادو بیداد دست عباری ای کهنه عبار و ند طاری ای گاهه مادر بود گهی دختری گاهه آقا بود گهی نو کر ای از برق و نده

داستان آمدن حکیم عصر بسطیموس بشهر جابل و پنzed چشمید شاه و شکایت از دست اسکندر

بر واز شرق چهنه تر در آتش چون قرار گیرد ای کر کس را لزهوا بکرده ای عاجز زرش هزار بابا ایلیس زرش فرار کرده ای باهم دوسه بار قرار گرده ای عاجز زرش هزار ایلیس ایلیس زرشان خویش گفتند ای استاد من است دوفونها پکار و ایه کند در هم عالم زند او بزم ملائمه او زخم مرده ایه شاه ماره می کند ایه دایم بشود زنده ای عاجز زرش هزار پنده ایه بولش شده خورده ای از اجل گرو بردند آزار هر ایه کردند ایه خانه ام کون یامان ایه آنک آمده ام از جان ایه از نیم خان کرده ایه مرد را کفن بردند ایه بولش شده خورده ای از اجل گرو بردند آزار هر ایه کردند ایه خانه ام شده و بیران ایه باش همه شب لر زان ایه الفصه ای شهنشاه از روزیکه از صومه افلاطون پیرون آمد ام از دست این مادر قجه بایه باریک است راحت نکرده ام نه در شهر ها و نه در چزیره ها چشمید شاه گفت ای حکیم این مهتر نسیم که تو این همه از دست اومن نالی بجه تر کیب آدمی است صفات او را بین کن اگر دوین شهر پاگذارد عیاران من او را بگیرند بسطیموس عرض کرد شهر بارا من خبری عرض میکنم و شما چیزی می شنوید مهتر نسیم هفتاد و دو صورت دو زبان حرف مینه و بار هفت شتر نجدی را بدشون میکشد و سراو بقدر نار جبل هندیست و چشم او هاند زیره کرهانی و دست و پارا از بوقلمون و پانزده داه موی تحس برجبه دارد و کوسه صفت است مانند جن بود و چشمید شاه گفت ای حکیم توهنوز عیار نمیده ای عیار ای در جابل پیمود که مانند نسیم شاگرد دارند و چون تو بسیار ترسیده بآن چهه اورا زبر دست میدانی اگر در اینجا بیاید مشخص میشود بعد رو بزیر خود کرد که بسکدت عمارت و قزنه و آنجه وزرا را بکار بیاید به بسطیموس بدهد این را در اینجا جا داشته باش و اما چند کلمه از مهتر دوران و سرهنگ عیاران بیش که عرض کردیم مهتر نسیم از خدمت شاهزاده مرحمن شده و روانه شهر گردید همه جامی آمد تا داخل شهر شد در مکانی بسیاره تاشی بر سر دست در آمد خود

داستان رفتن عیار زمان نسیم به شهر و بر سر پادشاهان آنجا و آنچه گاریکه نموده و غیره

را بدر بارگاه چشمید رسانیده ای عیار ای در جابل پیمود که مانند نسیم شاگرد دارند و چون خود رفته نسیم از مکان خود پیرون آمد و خود را بدر حرم سرای چشمید شاه رسانیده هر چند خواست خود را باندرون حرم شاه رساند توانست چرا که هفت در بند قرار داده بودند و در هر دری هزار خواجه قرار داده بودند نسیم دید که از در نمی تواند بالا رود کمنداند اخته

بالارفت و از آنجانب سرازیر شده کمند انداخته بالارفت تمام حرم را گردش نمود مکان خواب شاه را نیافت در فکر فرو رفت که آباین خانه خراب یکجا رفته باشد که از او آثاری نیست پس کنیز را دید او را گرفته و در گوش برد از او پرسید که جمشید شاه در کجاست کنیز گفت با من بیات تو را شان بدهم پس کنیز در اطاقی دیباز گرده از آن اطاق در گذشت و بیان حیاط و باغه و سید که درخان و گلولله بسیار در میان باغچه سپرخزم و در باغه آئی در مقابل طالار بود پایا قدم در آن مکان نهاده دید تختی گذاشته اند و شمعدان های ملا در سوز و گذاز است و گبران بسیار در آنجا خواسته اند یا با آن کنیز را مدهوش نموده خود بالای تخت بز آمد جمشید شاه را دید در درم اورا مدهوش نموده و از مظاره قدوت قدری از زیش و سیل اورا تراشیده خواست او را سرخی و سفیداب کند باز از اسکندر ترسید که جمشید شاه عظیم الشانی میباشد مبادا ازاو موآخنه کند سرشال دستمال را باز گرده آنچه اسباب در آنجابود تمام برداشت و بعد کاغذی نوشت که ای جمشید شاه بدانکه از موآخنه اسکندر ترسیدم و گرنه بخدای ابراهیم بعضی خیالها داشتم که بر سرت پیارم از آن شهریار والاتبار ترسیدم و ترا بصدقه سراو بخشیدم و گرنه میدانشم ترا چه خفت دهم واکر از ترس اسکندر بود منکه بیر غلام شما مهتر نیم میباشم سرتورا میپریدم کاغذ را مهر نموده و در گفت دست جمشید شاه چسبانید و از آنجابر گشت و درخانه کشیش رفت و دریش اورا هم تراشید و اسباب او را هم در منزل خود آورد آفتاب خود را بحمام رسانیده سروتون خود را صفاداده و از حمام بیرون آمد لباس سوداگری پوشیده و در بازارها گردش میکرد اما از آنجانب چون صبح بر سر دست در آمد جمشید شاه هوش آمده دستی بر صورت خود کشید دید که مانند پسران مزلف دش و سبیل ندارد در فکر فرورفت و گفت یقین که امشب لقای خداوند مر انظر گرده است از جهه آنکه نایب اورا بکشن دادم بر من خصب گرده که دید در گفت دست او کاغذی چسبیده است نگاه کرد دید که مهتر نیم عیار نوشته است و او را یا آن صورت کرده آه از نهاد او بز آمد سر من از خواب بیدار شد اورا یا آن صورت دیدند که در آمده شاه گفت ای پیل بن میخندی آن گفت هر کس شما را به میخندنده میکند باین صورت کار من و شما نیست جمشید شاه در غضب در آمد دستمال سیاهی بر صورت پنه و مانند پرج زهر مار از حرم بیرون آمده و در خلوت نشست و فرمود بطلیعه امروز این عیارهارا که امروز تمام عیارها را میکشم پس فراشان از عقب عیاران رفت که آنها را حاضر نمایند از آنجانب کشیش از خواب بیدار شده او هم خود را باین صورت دیده و کاغذ بایا را خوانده آه از نهادش بر آمده اما از آنجانب پادشاه خود را بان صورت دیدند آه از نهادشان بر آمده ایشان هم بیار گاه آمدن از آنجانب کشیش را دیدند جمشید شاه فرمود شمارا چه میشود آنها نظر گردند شاه را بایان صورت مشاهده کردند پس پادشاه آن کشیش مقدمه را بیان کردند جمشید شاه نظر بر آن نوشته نمود همراه یا کخط و یا مهر دیده گفت حضرات من هم نیز بدرد شماها مبللا و گرفتارم که در آنوقت عیاران را آوردند جمشید شاه شروع کرد بعتاب و خطاب و گفت ای عیاران زن جلب شما شب در خانه میخواید و در خوش گذرانی مشغولید که مهتر نیم عیار اسکندر بیايد و مارا باین صورت کند و در میان پادشاهان خفت دهد بعذار این در میانه ایشان چکوونه بزر گی کنم و شما از برای من چه مصرف دارید شما چرا شب در بازارها گردش نمیکنید و مهاجب بیست و چهار هزار عیار از من میگیرید و متوجه امرمن نمی شود که در میان خلائق این خجلت نکشم من الحال همه را گردن میزنم که بعد از این هر کس که بپر امری مأمور است در آن اهتمام کند تا نجام دهد کشتن شماها بهتر است تاز نده باشید عیاری که در یکشب این کارها بکند و یکنفر نتوانند که برسای او نگاه کند شما که هیچ عیاری ندارید که عیاران چهند و روونه و مهتر برق و مهتر چهار هزار کرد و مهتر تمور و مهتر افزوش و شیرافس و شیرانگیز و فرهنگ بیش آمدند عرض کردند شهریار آن دزد کم فرمود همکر مردم بود میباشد یکدست بردمیان پهپار سوق بزند نهایتکه بتجاه عیار را داخل شهر کند و هر یک عیاری که در درخانه یاک پادشاه بفرستند باسم خودش دست بر دیزند آخرا این عیار بزند بود که در یکشب این همه کارها را بکنده این بغل درست نماید که یکنفر این همه کارها بکند جمشید شاه گفت بس کنید ای نایاب که این کاغذها نام یاک مهر و یاک خط است من تعریف نیم راشنده ام که امروزه در روی زمین مثل و مانند نهاد و دولات اسکندر برس او میکردد و بادشاهی اسکندر از فکر و تمیید اوست بس غصب بر او مستولی شده جلادان داخل بار گاه شدند امروزه بزن گردند عرض کردند شهریار آن دزد کم فرمود همکر مردم هبیث مارا میکشی که هنوز گناهی از ما سر نزد است خون ناحق و یختن از جهه دولت پادشاهان یعنی نهاد و مارا مرخص کن تا نیم را دست بسته بخدمت شما بیاوریم که وزیران اعظم از جا بر خاستند و گفتند شهریار این ها را این یکدفه بیخش باشند شرط که نیم زاد است بسته بیاورند بعداز نهاد و دولات اسکندر جمشید شاه ایشان را جوب بسیار زده و چند نفر از ایشان گوش و دماغ بزید اما کشیش عرض کرد شهریار بفریاد من برس که نیم چوب را بصورت تولقه دریشت من حلس نموده است که هر چه خواستم او را در آوردم میزنشد و من نمی توامم که درست به نیتیم جمشید شاه گفت تارخهای اورا بالا کردن چوبی دیدند بتر کیب تولقه که در پشت او چسبانیده اند هر چند آب گرم آورند بر او زدن محکم ترمی شد عیاران از راه او در حیرت شدند اما بایا در بار گاه ایستاده بود و همچرا میدید و میخندید بس خود را در گوش کشیده و خود را بصورت جراحان آراسته نمود بیش آمد پرسید مگر در این جا چهار و باده مقدمه کشیش را باو گفتند نیم گفت چاره اورا من میکنم جمشید شاه گفت اگر تو چاره اورا کردی من دوست تو مان بول بتومیدم بس نیم در بر این تعظیم نموده شاه گفت تو او را چاره میکنی ایجراج نیم گفت ای شهریار اگر بول را بهینم

دردم چاره میکنم امر کرد تا دویست تومان حاضر کردند و بدهست نیم داد بولها را قایم کرد و رخت کشش را در همیان مجلس و خلق بالا انداخته از پس چوب را تکان داد تمام مقعد کشیش رُخم شده نیم دردم دور چوب را چوب نموده گفت یکی باید بدندان این چوب را بگیرد و یکشند یک وزیری که زیاد مقرب بود بیش آمده و آن چوب را با دندان گرفت و یک تکان داد که دور چوب بحر کت آمده و کشیش را زور آورده چند باد پاسدا از مقعدش صادر شده که دماغ و زیر از بوی آن هفطر کرد و کشیش از شدت درد بر خود می پیچید و میگفت ای شاه نصدقت بر روم را دریاب که مردم آن وزیر یک تکان دیگر داد که کنده شد کشیش از شدت درد خود را ضبط نتوانست بکند ویش وزیر را مصقاً نموده در کمال صفا خضاب کرد فرش مجلس شاهرا ملوس ساخت که بیوی نقرت بلند شد اهل بار گاه همه دماغهای خود را گرفته کشیش از نجات سریزیر افکده مثال خوبکه در گل مانه باشد پس از جا برخاسته نتوانست که در جای خود بشنیده بروون آمده و بعمارت خود رفت در ددل میکرد دردم اسباب اورا بار گردند و باملازمان خود سوار شدند خبر بشاه دادند که کشیش رفت جمشیدشاه وزیر را بر افسرستاند که او را بر گردانه بر نگشت و گفت به جه رو در این ولایت بمانم که یک تلنکی از برای من اتفاق افتاد که از برای احمدی اتفاق یافتد و روحی نداده بود میروم بخدمت شیر گویا شکوه کتم از نیم تا او داد مرابتاند اورا در آتش خشم خود بسویاند پس وزیران بر گشتندو گذار شرایح داشت شاه غرض کردند شاه گفت بسیار خوب بروند خداوند گاران آنکه سرای نیم را بددهد پس روی بیاد شاهان کرد و گفت شنیده ام که مهتر شیم بار هفت شتر را بدوش میکشد و بر میدارد بسیار دام میخواهد که او را ملاقات کنم که آن ام الفاد در آنجای عرض کرد شهریار ای سرمه بار گفت قسم که همچ تو انانی ندارد و این مرتبه راخدای باوداده دیدنی ندارد و جوی نیست سرش مثال جوز بوداده فامش الف خرما و چشم زیره کرمانی دست و پایش همانه بوقلمون از عمله عجائب المخلوقات است چنان آدمی بان شکل و هبیت در روی زمین کسی نماید و در عیاری و طرازی نظیر ندارد و ممکن نیست در جانی اسم او را ذکر کند وجود نداشته باشد و مبدل به رصورتی میگردد و دور نیست بشکل یکی از عمله جات سر کاری باشد و دربار گاه ایستاده تماشا کند جمشیدشاه روی بحضور مجلس کرده گفت ای حضار به لفای خداوند و شیر گویا ای مهتر دوران اگر در اینجا باشی خود را بتما که تو در امان هستی شنیده ام که تو مردی و از مردان عالم نشان داری با بایگفت صلاح نیست که بیش روم مبادا در این ولایت کار عیب گند و مراد شنکنی کنند کسی از حال من خبر ندارد و در عالم فکر بود که جمشید شاه گفت ای نیم ترا بر اسکندر قسم میدهم که خود را باما آشکار کن چون این سخن راشنده دلش طاقت نیاورده و خود را در گوش مخفی داشت بصورت اصلی خودش چهار صد خنجر شاخ بر شاخ بر دور کمر زنجیر بر کمر استوار نموده زنگها بر دور کمر آویزان نموده در وقت پایرداشتن و گذاشتن زنگها بصداد میاعده و بان هبیت قدم دربار گاه گذاشت در برای جمشیدشاه آمد و گفت سلام من در این بار گاه و در این ایام انجمن بر رورو شاه و شهریاری که بداند و بشناسد که در هیجده هزار عالم و آدم خدایی است و دو نیست و شریکی وزوالی ندارد ای جمشیدشاه هزار حیف که تو خدای خود را نشناخته که ترا باین بادشاهی رسانیده است و برهمه مملکت جابل ترا فرماغرما نموده است و ای پیش علیه الله تو را از راه بدر برده ترا گمراه کرده دلم از برای همچه تو بادشاهی عادل میوزد که باین همه داشت بخدانی که تو را آفریده معرفت به مردانه که آوازی از آن گروه برآمد جمشیدشاه گفت تو کیستی که از صورت تو بین من بلوزید مگر تو غضب شیر گویا و لقا هستی و در این جا آمده بایا گفت ای شهریار غضب خدای نا دیده میباشم که مرای باین جا فرستاده است بیرون غلام شما مهتر نیم میباشم که آزوی سرا داشتی اینک آمده ام چه مطلب داری جمشید متوجه بایسا شد و معاینه ملک الموت را دیده که بقیض روح کسی آمده پاشد گفت ای نیم تو با این قد و قامت بار هفت شتر بر میداری نیم گفت مگر من چه طورم فواره من خلی از تو بپتر است چنان میدانم که چشم بصیرت نداری تو گویا از خودت بهتر نیخواهی بهینی جمشید شاه بخندن در آمد نیم گفت که معلوم است حرف راست خنده دارد اگر بلور نداری که من بارهفت شتر بر میدارم امر کن تازر بیاورند جمشید شاه امر کرد و گفت باران رز بیاورید که امروز بیک تماشایی بکنیم رفته بقدرهفت بارشتر آوردن بابا شال و دستمال حضرت سلیمان را بهن کرده وزرها را در میان شال و دستمال کرده که بسکانه بر زمین نشان در حیرت شدند بایس شال دستمال را بهم آورده بر دوش گرفت چند معلق زده که همه شاهان و حضار در تعجب شدند بعد نیم گفت شهریار تو مرای تماشا کرده من نیز میخواهم ترا تماشایی ای ای شاه خنده دست آورد تاج را بدهست بایا داد متوجه شدید دانه هادارد که هر یک خراج مملکتی است نیم چند دفعه تاج را بوسیده و بر سر خود گذاشده گفت حضرات بگویند مبارک باید که تمام اهل مجلس بخندن افتدند بعد بایا گفت من دانه های اورا شماره میکنم هینم چند دانه دارد نیم گفت یکی دو سه چهار یعنی هفت هفت عرض کرد شهریار چند دانه شد شاه گفت هفت دانه بایا گفت شاهی از دستت رفت دستک بزیند که هر چه بردند بردند از جا جست نموده چون کیوت معلق زده خود را در میان خلق انداخت اهل مجلس از پس خنده بدنده روده بر شدند که آواز بگیر بگیر بلند شد بایا در جست و خیر آمد بایا همدر میگفت بکیر چنان از بیش بدرورفت که کسی نفهمید خود را در خرابه رسانید آنجه مداخل کرده بود و در آنجا دفن نموده بیرون آورد و رفت دید عیاران از دهبال او میکردند بایا از خوف که مبادا اورا بگیرند و بعجانه دروازه روانه شد از شهر بدورفت روانه اورد و بعد از رفتن او جمشید شاه گفت که بایا بارهفت شتر فرو جواهر باتاج را برداشت و روز روشن از

میان بارگاه پدر بردو کسی نتوانست او را بگیرد به لفای خداوند قسم که هرچه درباره او بگوید راست است چنین دانسته ام که اگر چهار پنج هیار اسکندر در این شهر باشند خراب خواهند کردم هم دلخوش دارم که من عیار دارم از هیچ کدام کاری بر نمی آید نمیدام بعد از این برسر ما چه خواهند آورد و این عیاری که من دیدم در یکروز میتواند شهر را وارونه کند پس مارا باید که فکر درستی بگشم و نامه بذال جادو نوشت که در سرمه اسکندر طلسی به بند و همه خدا برستان را بخورد که ایشان نتوانند از طلس بگذرند پس در دمنامه بذال جادو نوشت که روانه بجات زال نموده وبعد امر کرد که بادشاهان در تدارک خود باشند که اگر نقلی روی دهد همه از هرچهه مکمل و مسلح باشند تا بده استان ایشان بر سیم اما راوی گوید که چون مهتر دوران از شهر بیرون آمد بسرعت میرفت از قضا آن شب را مرگ کرد تا آنکه روز روشن شد درست نگاه کرد بالغی را دید در کمال زردي با خود خیال کرد که سیر و تماشا بر يوم بد نیست چون روانه شد که دستی ظاهر گردید گریبان بایارا گرفت بلند شد چون چنان دید بفریاد زدن برآمد که مرا در کجا میبیری بایار آوازی شنید که از برایجه بیای این قلمه آمدی اکنون ترا بیند ملکه آفاق ذال جادو می برم که گوشت ترا مزه شراب کند که آه از نهاد بایار آمد با خود گفت آه آه دیدی که بایمه زیر کی و هوشیاری چگونه بدام ذال گرفشار شدی که آخر بدهست آن ملعونه کشته خواهی شد بایار بناه عجز والتماس را گذاشت هرچه التمس نمود سودی نکرد پس آن نایابک بایار بینوا را آورده میان بساغو قلمه اورا در آنجا بکفارد و چند کله از شاهزاده هشوشک بشنو چون بخدمت شاه دین بناد رسید و پدر پسرزاده از احوال سلطان ابراهیم و بایار برسید آنچه که گفت بود عرض کردن حضرت سلطان زیاد دلگیر شد و زمانی در فکر فرو رفت القصه چون بایار داند بذال بردند و بر زمین نهادند

**داستان بیرون آمدن مهتر نسیم از شهر جا بیل ردر شب راهرا گم نمودن و او را فرد زال جادو
بردن و او همه را سوزاندن**

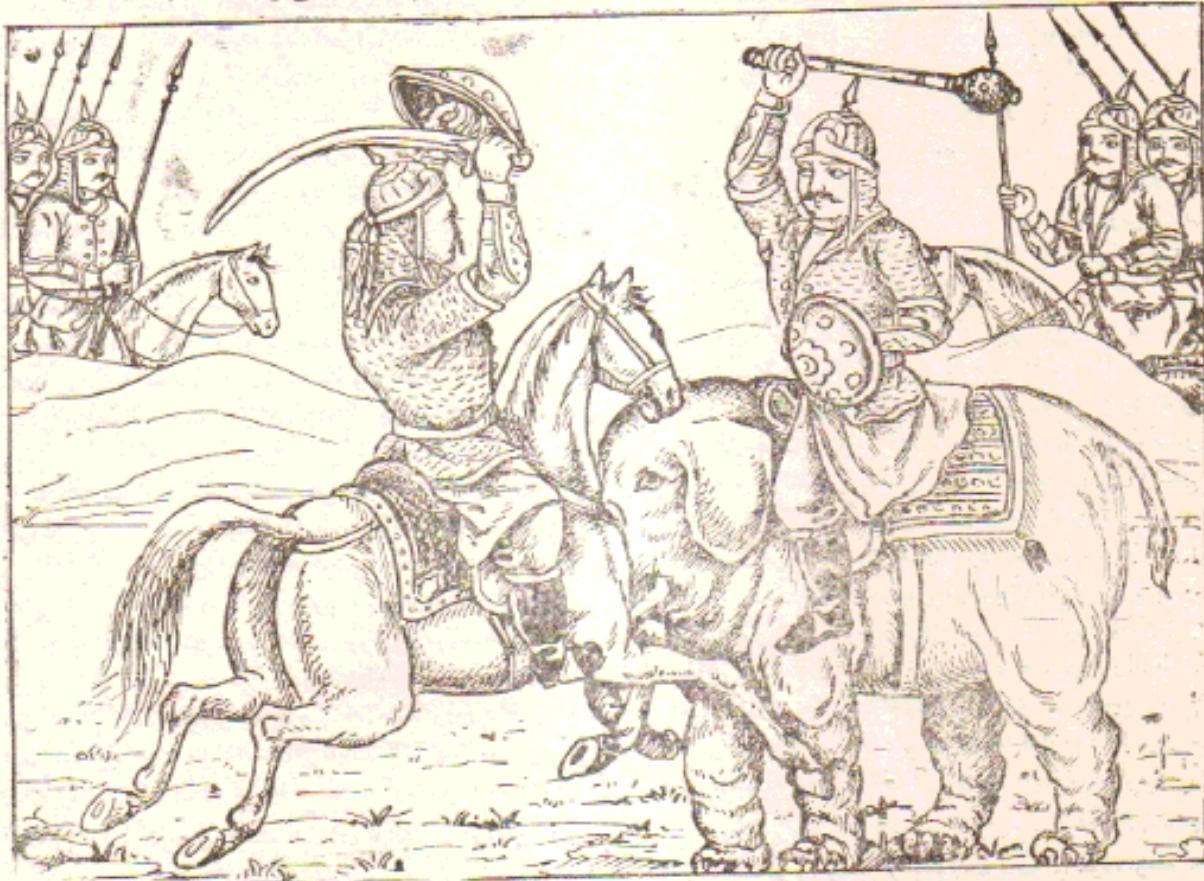
چه عاصی که برآید بعرصه محشر بایار راخوف گرفته از ترس جان دوسه مرتبه ذال راسجهه کرد جان استه نان است که آسانش توان داد ذال احوال بر سید که ای آدمیجه کاره بایار چون روی نحس آن پیماره دید خزانه را باخت درهم لرزید و در حیرت بود که این همه جادو دیده ام مثل این ندیده ام لب بایار نیمیان دوستان افتاده ولب بالا از دماغ گذشته بایار و رسیده و بقدر صد: نزار ساحر دور او ایستاده اندیصورت های عجیب بایار زیاده واهمه کرد گفت خداوند من هیشه از این جماعت گریزانم چه آمد برم از آنچه می ترسیدم تا چون زال از بایار بر سیدجه کاره بایار زبان گفتار نداشت گفت ای ملکه ندایت شوم قربانت بروم من ببل هزار دستان و مشهور روز گلرم در خدمت چشید زوین تر کش خداوند گی هیکردم آن شهر بایار از آواز من بسیار خوشوقت می شد و مسرو بود بایار واسطه تاج خود را مین اعتماده است که از بایار عیال و اطفال خود ببرم و من در شهر آن شهر بایار توطن ندارم میر فتن که عیال و اطفال خود را برداشته دوینه آن شهر بایار شهر جا بیل بروم و در نزد او بخواند گی برد ازام در شب راهرا گم کرد و مرا بخدمت ملکه آفاق آوردنده زال گفت البته خوب میغوانی قدری صحبت بدار که دام گرفته و مادرم بین گفته که ای اسکندر قرانی دارم و هنوز از عمر من چیزی ترفته و هزار سال عمر دارم و نشایکه مادرم گفته امتب یافردا است اگر این قران را بگنرا نم دیگر بسی عمر خواهم کرد پس بایار قدری خواهند گی کرده و بنا کرد بزار زدن که هر گز بایار خوبی نخواهه بود بعد از دوهزار سال ذال جادو با چندین هزار کس از بزرگان جادو عاشق نسیم شدند زال گفت ای جان من چه نام داری بایار گفت هر آنها بده مینامند ذال گفت ای ناهید قریان تو گردم دیگر مرو در نزد جمشید شاه آنچه در هر سالی او بتو میهدد من علاوه میدهم بلکه در هر روز بقدر سال میدهم و میفرستم عیال و اطفال ترا بیاورند در همین عمارت خود جای بدهم و هر په بخواهی از برای تو مهیاست بقدر این کوه زر و جواهر دارم چه در اینجا و چه در طلام ریحانه دخترم در طلام نارنج بعد از آنکه من ترا بخواهم جمشید شاه چه دهن دارد که حرفي بگوید و تمرد کند و بادشاهان روی زمین آرزو دارند که تیم ساعت با من صحبت بدارند چه جای آنکه چیزی از ایشان تمنا کنم و ایشان درین من جان کسی میباشم که شیر گویا از جمله شاگردان من میباشد و دختران شیطان که بادشاه نام جنیان روی زمین یک شاگرد من است و همه عالم در فرمان من میباشد و در نزد من درس سحر میخواهند اگر میغواهی تر اعماق سحر بیاموزم تا اینکه بهره از سحر بایار گفت من خدمت ملکه از دل و جان میکنم و بجان هواخواه شما هستم و سالها آرزو داشتم که جمال نازین ترا بهین اگر خدمت من قبول شما باشد زرسیم همه عالم از من است همین که اسم ملکه برسر من بیاند مرا کافی است امروز دیگر بکام من است در چهان آنچه آرزو داشتم میسر شد پس بایار بخاست برقش کردن و چنان رقصی کرد که دل آن بیرون چو زد را برد او را محو جمال خود کرده که آنی بی او آرام نداشت و جادو بایار دیگر میخواستند جان خود را تار بایار گند از ترس ذال جادو اظهار نمیکردند اما چون شب در آمد بایار بصر احی باری در آمد و بعد نشست و عرض کرد ملکه اگر من خص فرمائی ساقی گریبا بختار مجلس بیاموزم ذال گفت قربانت گردم هرچه دلت هیخواهند بکن که کسی را بایار حرفي نیست پس نسیم بنا کرد بی داد و نهایی داد تا اینکه بنا کرد به چنگ گفت که ذال را بکی هشقت و بکی دارو از هوش بردش شب در وقت خوابیدن افسونی میخواند چند نفر را بصورت جانور در سقف اطاق و امیداشت بعد از آن شب طالع اسکندر بایار کرد

و الا باقیات آن عجوزه بود اسکندر یکقدم ممکن نبود پیش گذارد القصه ذال جادومست شده دست در گردن بابا برده او را آورده در بغل خود کشیده بنا کرد بشق بازی کردن چند بوسه از بابا برداشت نزدیک بود که بابا کارش را بسازد که دارو کار خود را گرده ذال رفت که بند زیر جامه خود را بگشاید که مدهوش افتاد بابا از جا برخاست همه جادو ها را گلوله بیند گرده دهانشان را دوخت و پیرون آمد دید هر چه میخواهد درین قلمه موجود است از رو و جواهرات و از ایاس و خوراک در جامی بازروط فراوان دیدم در میان شال و دستمال ریخته در بالای چهار صد خلیفه جادو که مدهوش بودند ریخته و نقط آوردیر ایشان زدو غار و ده را آتش زد و انداخت در میان آن عمارت و خود رفت در زیر نسب و تماسا میکرد که آتش بیارو ط رسید و آتش گرفت که بارو ط به جادو هار رسید آتش گرفته از هستی بیوهش آمدن و خود را در آتش دیدند ذال هر چند خواست افسونی بخواند دست و دهنش دوخته بود که جادوان قلمه خبر شدند دیدند که آتش تمام قاعه و عمارت را گرفته صدای طرق طرق کله جادویان بلند شد ایشان از نرس آتش از قلمه پیاره خود را در حمل نارنج انداخته اما بابا چون دانست که دیگر کسی در قلمه نمانده است پیرون آمد و جواهر پیاره برداشته و دفن گرده و در قلمه را فصل زده و قدری از جواهرات خوب برداشته و پیوش کشید و روانه خدمت امیر عدیم النظیر گردید مانند برق میامد تا آنکه بزودی باردوی های این نهادو در بو ابر یادشاه کشور سلطان امیر دوران اسکندر زمان دست ادب پرسینه نهاده و رسمندگی بجا آورده دعاو تناگفت امیر چون بازارا دید مثل گل شکفه شده اورا نوازش تسود و بعد فرمود بابا جان در کجا بودی با باز اول رسید تراشیدن جشید شاه و کشن زال جادو و آنچه را که گذشته بود خدمت امیر عرض کرده امیر چون کشن زال جادو را شنید سه مرتبه برخاست و نشست و بابا در بر کشید و روپیش را پوشه داد و اورا مخلع بغلات های شاهانه از سرتا پانواده امیر روبار سطوط کرده فرمود که بحمد الله که ما دیگر دشمنی نداریم بابا مارا از غم خلاص کرده امیر چون کشن زال جادو را شنید سه مرتبه خدمت امیر تو فل و افرهوند نداشت برویم که دیگر توقف مادران چافاگاهه ندارد پس از سطوط فرمودند که ساعت سعدی معن اهای از این مکان خار گشت کنیم و بجانب شهر به را برداشته بجانب چایل روانه شد و از دنبال آن بهرام و عبدالله مبارک فراشباشی بادو از ده هزار کس فرشاده شد تا بداستان ایشان پرسیم امارات اوی روابت کرده که چون چمیشید شاه امر کرد به قیطاس زنگی که برو برس خدا برستان و نمام ایشان را بقتل رسانیده و بر گرد و هفت گرد هزار کس بالا نموده و روانه شیر کوه شدند و از آن جانب تو فل در دامنه شیر کوه بارگاه اسکندر را سر برآموده که بیکبار دید گروهی نمودار شد و قیطاس زنگی با سپاهی چون مورو ملح رسیدند و صفها آراستند قیطاس زنگی امر کرد پهار اراده در میدان گذشتند و از عقب خود چون تکوه داخل میدان شدواز آن طرف تو فل صف گشیده دید چیزی همانند منار داخل شد که قمیران یکران او نمی شد در سیرت آمد که آن زنگی نعره از دل بر کشید اگر شمارا مردی هست سلام الله شمارا چه بارای آنکه قدم در این مرز و بوم بگذارید من دانم که امروز بشما در این دشت چکنم که تو فل من کب تاخت و سرراه براو گرفت بنا کردند به نیزه وری کردن چون نیزه وری ختم شد آن نایاک دست ساطور گران آورده تو فل سر بر سر آورد که آن گبر نواخت بر قله سپرهش که سپر را درهم درید و برق تو فل رسید که تو فل چیزی بدم تیغداد و از خود رفت نمود که تو فل را زمین بدر برداشند که از عقب او عبد الله و بهرام آمدند و زخم دار بر گشتند که از عقب برادران تو فل شیخ نجم الدین و شیخ نظام الدین و شیخ شیع الدین آمدند هر سه بدست آن نایاک گشته شدند و باقی زخم دار شدند که آن نایاک با سپاه خود از جا در آمدند و خود را برسیاه اسلام زدند و سیاه اسلام خود را در دامنه کوه گشیدند و در بالای کوه سنگر هایستند و در دم قاصدی بخدمت امیر روانه کردند و آنچه رویداده معروض داشتند قیطاس نایاک امر کرد که بارگاه امیر را که تو فل سر با کرد بود بغارت بر دند باردوی خود اما آن قاصد عرب بالادر از همه جا در کمال تعجب میرفت تا خود را باردوی امیر رسانیده در بر ابر امیر رسید و رسید و رسید ادب ادانه نموده و مقدمه را آنچه گذشته بود عرض کرد امیر قدری آزرده شده و فرمود دلاوری میخواهم که تو فل رایاری نماید که شیر بیشه تر کستان رستم نایی از جای برخاسته تعظیم نمود و با دلاوران و لشکر خود برخاست بادل اوران خطاروانه شدند اما از آن جانب رستم دلادر مانند شیر خشمند همه جا در تعجب میاید و بانان کید میرفت تا آنکه در وقتی رسید که لشکر کفار زور آور بر لشکر اسلام شده بودند و روز گوار رایر اهل اسلام تیره و تار کرده بودند که آندل اور رسید چون اسلامیان از آمدن او مخبر شدند گفتند

حکایت زخم دار شدن تو فل بدست قیطاس گبر و شکست خوردن سپاه اسلام و در کوه رفتن و سیگر نمودن ایشان

آمدند با آمدند آنکه چه مشتاق و بیریشان بودیم « رستم خود را بر لشکر کفار زدند و تینه بر کشیده و جنک در گرفت و مغلوبه شد » چکچاچاک خنجر بگردون رسیده زهندستان خون « جیخون رسیده » بکی را شده خشک بر چهره خون « یکی خسته از خنجر آنگون ز ضرب کمانها و بیکان تیر « گریزان در رزمگاه آن نره شیر القصه نزدیک شد لشکر اسلام رو به زیست گذارند که فرهنگ دلاور رسیده و بر آن لشکر زده دمار از روز گار کفار بر آوردند تا زوال آفتاب در جنک بودند که چون شب بر سر دست در آمد دست از سیزه و جنک برداشتند هر یک از آندول شکر بار اسگاه خود رفتند و ستم ثانی امر کرد حساب کششگان را کردند از اسلام

هزار نفر کشته و از لشکر کفر دمهزار نفر بدرک و اصل شده بودند که در آتش مقاوم خان بادلادران رسیدند و طبل جنک از دو جانب پیواختند روزهای دیگر دو سهاه از دو جانب صفها را آراسته نمودند که آنونکی بدنه میدان شده بعد از تلاش بسیار جمعی از لشکر زخمدار شدند که قاتل بر سعید فاریابی نمانده داخل میدان شده و در دم شربت مرگ نوشیدند و سعید فاریابی بیدان آمده زخمدار بر گشته او را از میدان در ریودند آنروز جنک موقوف شد و لشکر از دو جانب با امامگاه خود رفتند با خاطرهای آزرده و کشتگان خود را دفن کردند و در خاک سپرده شدند روز دیگر باز از دو طرف صد اهالی طبل بلند شدند و دو لشکر در برابر یکدیگر صاف آزادی نمودند که از سیاه گیران قیطاس و لدازنا داخل میدان شدو گفت شما خیال میکنید که این ولایت هم مثل ولایتهای دیگر است خبر از من نداشتهید که در اینجا چه شیران نر بهم میرسد کاری بر سر شما بیاورم که اسکندر را دست بشه بخدمت جشید شاه بفرستم تا در عوض خون زال چادو اور اپاره بازه گشته حال بسم افجه که مقاوم بن صلصال قدم در میدان نهاده که



آن نایاک ساطوری بفرق او زد که بدرجه شهادت رسید که بیست گروه اسلام بذریه در آمد که گول انگیز قدم در میدان در نهاد او هم در دم شربت شهادت نوشید که دست از جمال برداشتند و با امامگاه خود رفتند دلاوران گریبان در بیدند و عزای کشتگان و دلیران کشته را برپا داشتند تا ایسکه شب شد چون روز دیگر شد از دو جانب آواز طبل بلند شد صفها را آراسته کردند قیطاس قدم در میدان نهاده تعره کشید که شما هنوز فرار نکرده اید و از ضرب شمشیر من ترسیده اید که قاتل بر فرهنگ نهاده مر کب در میدان تاخت هی بر آن کافر زد که ای سک مادر بخطا چه قدر بخود مغروفی هنوز کسی بیدان تو نیامده است بکرد تا بکردم که آن گبر دست بر عمود کرد که آندلاور سپر بر سر کشید کنک عیار گفت دلاور قایم باش که این نایاک بسیار ذی بر دست است که آن قبه در رسید چنان بر قبه سپر زد که اگر بس کوه مینتواخت نرم میگردید اصلاً آن دلاور آزاری نرسید آن نایاک دو عمود بیگر هم زد که فرهنگ هم سه عمود بر او زد که بطبع آن نایاک گران آمده ساطور را در روید و بر قبه سپر آندلاور انداخت که سپر را درهم در بده و چهار انگشت بر سر آندلاور نشست که خون مثل فواره جتن کرد که او را از میدان بدر برداشتند و رُخم او را بستند و دو لشکر با امامگاه خود بر گشتند اما قیطاس بادی بدماخ خود انداخته بود که امروز در روی زمین دلاوری مثل من نیست و با دهانش بازی میکرد که با احدهی حرف نزند آن گبر بسیار غرور برداشته بود که در آن چند روز چنان میدان داری کرد بود اما رستم دلاور همان عربی به بخدمت امیر فرستاد و مقدمات کشته

شدن و زخم دار شدن دلاوران را تمام نوشته که دیگر کو تن درست بجز این غلام نیست پس عربیه را در هم پیچیده و بدست کهنه عده داده او را نزد امیر فرستاد از آنجانب رستم با دلاوران زخم داردر صحبت شدند گفت فردا نوبت من میباشد فردا یا من زخمار میشوم یا کشته میکرم و تمام سپاه بر طرف خواهد شدشب در قلمه مردی میباشد صلاح در این است که امشب در میان کوه روبم و سنگر به بندیم شاید افاته از برای لشکر اسلام بشود و من با لشکر خود در این مکان میمانم اگر انشاء الله فتح کردم آنوقت آسان است اگر خدای نخواسته اتفاقی یقند احتیاط خود را کرده ایم فرهنگ گفت دلاور خوب فکری کردی پس رستم دلاور امر کرده لشکر سلام همه اسباب را در کوه کشیدند و خود با سپه ایستاده داخل میدان شد نعره زد از هر جانب صفحه کشیدند قیطاس نایاب دید اسلام و بهن اسباب واشکر خود را قرار گرفت چون روز دیگر بسردست در آمد از دو جانب صفحه بستند که ای دلاوران اسکندر روز اول من بشما گفتم که از شما کاری ساخته نمیشود و تمام از دست من کشته میشود و حال در کوه و بیان فرار کرده اید شما را خیال میرسد که از رفتن در کوه یا اینکه از لشکر شما باکی است اینکه همه شما آماده مرد باشید که از این حرف تاب بر رستم نمانده هی بر مر کب زده داخل میدان شد و تهییمداد که ای سک بدروک ترا چه بخاطر میرسد این قدر لاف دلیرانه میز نی مغور باین شده که چهار نفر را زخمار کرده و چهار نفر را کشته الحال مادرت را بعایت مینشانم ترا با تبر دلیران چکار سکرد تا بکردم یزه بر سینه یکدیگر راست کردند با اکردن بجنگ کردن تا اینکه نیزه وری به ینجه رسید که رستم دلاور گفت چیز قیطاس رفت که معافات گفت آندلاور از راست زد بر نیزه اش که بر کبودی افالک بلند شد که بر طبع آن نایاب کارگران آمده از روی اراده ساطور را در ربور و بجانب رستم ثانی زد که ای خیره سر بکیر از دست من که آندلاور سر بر سر کشیده آن گیر نواخت بر سر که درهم شکافت و بر فرق اور سیده که چهار انگشت قرار گرفت دلاور هر دو ساعد پندرا یم تیغ آن گیر نایاب داد و از خود رد نمود که عیاران اور از میدان بدر بر دند در دامنه کوه در میان زخماران خوابانید آن عرامزاده نهیب داد که بکدارید که تمام لشکر کفر حر کت کردن رو بجانب سپاه اسلام نهادند لشکر اسلام چون سرداری نداشتند طایب بر ایری نیاورند خود را در کرهای کوه کشیدند و آن سیاهرا بدش مشیر و تبر کشیدند و بضرب تیر های دلاور آنکه از خود دور میکردند تا آنکه شب بر سر دست در آمد قیطاس فریاد زد که ای گروه پسر شیر گویا قسم که فردا چون روز شود زنده همانی از شما نخواهم گذاشت این حرف گفت و سر گرگ که بر او سوار بود بر گردانیده در منزل خود رفت و آن شب قامه بجمشید ژرون زرین نرگس نوش که تمام دلاوران اسکندر را کشتم و خم دار کردم پس فردا بیاری شیر گویا اسکندر را ویمان بکردن کرده بخدمت روانه میکنم نامه را بقصیده داده و روانه کرد تا بر سیم اما چند کالمه از کهنه عیار بشنو که همه جا میآمد ناخودرا بخدمت امیر رسانیده مقدمه را بجهة

**داستان روانه نمودن امیر محمد شیرزاد را و جمشید! ابن محمد و قهرمان عقرب یشانی و شاده
یاری رستم ثانی و رسیدن آنها**

آن حضرت بیان نمود و بعد عربیه را داد چون عربیه را ملاحظه نمود آب از دیدگان جاری گردانیده و از برای دلاوران بسیار گردیست بعد دلاوران و سرداران لشکر را آگاهی داده میگی افسوس از برای مقاوم خان و دلاوران دیگر خوردند و بسی کرستند امیر فرمود وقت جنگ کردن است نه زمان نوحه وزاری نمودن اکتون دلاوری میخواهیم که رستم ثانی و ایاری کند که محمد شیرزاد و جمشید این محمد و قهرمان عقرب یشانی و فرهاد خان با چند نفر سردار هر کدام تمام لشکر خود را برد داشتند و بیاری رستم ثانی روانه گردیدند اما قیطاس نایاب کار را بر اسلام سخت گرفته بود که محمد شیرزاد با دلاوران رسیدند اما محمد سرمه بر محمد قیطاس گرفت و باهم در حرب گوشیدند تا آنکه آن دلاور رخمدار شد حاصل آنکه شکست اهل اسلام صورتی ندارد و آن حرامزاده در یکماده صد نفر را زخمار کرده و چندین نفر را هم شرب شواد نوشاند آخر چنان شد که احمد برایاری میدان رفتش نبود چون کار بر سپاه اسلام بسیار سخت شد خبر باین رسیدن و با قلبی از لشکر بجای خود گذشت و خود را بالشکر گران که همه دلیران و بیلانان بودند روانه رامشند اما از آنجانب کار با اسلام بسیار سخت و شش و روز بارب گویان بودند تا آنکه فتح و نصرت خود را از خداوند خود میخواستند در حفاظت خصوع و خشوع و تصرع وزاری بودند «تائنگرید طلفک چلو فروش» دیگر بخشایش نمی آید بجوشش که در آنحال قادر قدرت نما قدرت نموده یکصد و شصت علم شاهه یکصد و شصت هزار کس نمایان شد در جلو ایشان نفاب دار مرصع بوش بر مر کب از در سوار سواره و بیاده در دهنه چلو چون گلوله در رسیدند قیطاس که آن گیر و دار را دیده بیاده خود را فرستاد که خبری معلوم کند چون بیاده مخبر شده بر گشت مقدمه را بیان کرده که تقابدار مرصع بوش هی بر مر کب زده خود را قیطاس رسانیده نعره کشید که در ودشت برزه در آمد چون قیطاس نعره را شنید لرزه بر اعضا پیش افتاد در عقب نگاه کرد تقابدار مرصع بوشی دید مانند شیر یکه دری صید باشد چند سردار اور اچون خیارتر بدوبنیه نموده که بطبع آن حرامزاده گران آمده خود را به تقابدار رسانید ساطور یکه در دوست داشت علم نموده هی بر او زد که ای دزدرو بسته این چه بیاد است که میکنی تقابدار گفت ای حرامزاده اینک اجلت در

دست من است در این حرف بودند که از یک سمت گردی نمودار شد صاحب قرآن بالشکر قیامت اثر در رسید تقابدار را در میدان حرب دید فرمود لشکر در برایر لشکر اسلام صف کشیدند و نیاشای جنگ آنها بیکردند که قیطاس نایاک ساطور راحواله تقابدار گردید که آن شیردل دست دراز کرده سر دست آن نایاک را گرفت گوشت و بوست اورا گنده که صاحب قرآن و دلاوران در حیرت افتادند که این دلاور آیا کیست که عجب مردانه وزرنگشت اما تقابدار ساطور را از دست آن گیر گرفت و نهیب داد که بیکر از دست من آن نایاک سپر برس کشید که تقابدار گرفت بر قبه سپر آن حر افزاده داست که اگر باشد این ضربت اورا بدو نیه میکند از کهنه موندی که داشت خود را در کفل مر کب گرفت که تیغه در میان زین کرک آمد کرک را دوباره نمود که آواز احسن از لشکر اسلام بلند شد که آن حر افزاده را پر زمین گرفت و دست پر تیغ آورده خواست که مر کب تقابدار را بی کند که تقابدار خود را از مر کب بزیرانداخت گریبان اورا گرفت و خدارا باد گردید و بیک تکان بر آن گبرداده که بند دویند آن گیر درهم لرزید او را از زمین گندید و برد بر بالای سرخود باو گفت چونی در شناختن خدا آن گبر گفتم غیر از شیر گویا ولنای خدا کس دیگر را نمی شناسم تقابدار چون این حرف را شنید اورا چنان پر زمین زد که بر دل تراب نقش بست و یکی اورا یاره کردند و بیک دیگر اورا در دست گرفت و بیک تکان داد اورا مانند کرباس یاره کردند اورا بطرف لشکر اسکندر و نیم اورا بظرف لشکر کفار انداخت چون لشکر آن شجاعت و آن زور و بازورا از تقابدار چنان دیدند صدای احسن احسن از ایشان بلند گردیدند تقابدار دردم برم کب کوه بیکر سوار شده و دست بر شمشیر آبدار نموده و بیر گروه کفار چون ابرآتش بار حمله نمود امیر امر بلشکر گرد که بر لشکر کفار حمله آوردند واژ کشته پشته بر روی یکدیگر میریختند و داد خود را از آن گروه میگرفتند گریزان شدند اندر آن رزمگاه « زسم ستوران زمین شدیمه » دهان باز کرده زمین آجتان همه ایشان گشت تاریک تراز آسمان « سواران فتادند و زین واژ گون » یعنی سرجد! گشت از تن کون « بیلر زید بر هم زمین و نازمان چنانک گشت حیران بهشت آسمان » ملک گشت حیران وزه در کمان « برعیخ زهره خروشید چنان « بهشت آسمان هم بیارید چنان « بیز هرمه بیگنا که اکنون گریز « کادر آسمان نیست جای ستیر « بگومشتری را برو در کنار « نگاهی بکن درست کارزار « چنگان « قیامت پیاشد من چنگ را « بزن قوس آبکونه چنگکار اسکندر بمردی که عالم گرفت « جهان جم و گرفت « بهنگام مردن نشد فرستش « اجل هم نداد آقدر محلش « که دوران ندارد هر را بیاد نیتو گوئی که هر گز زمادر نزاده « چنان رقت عیشش بیاد قسون « که بردش کنون هم زدنیای دون القصه آن لشکر از ضرب نیم لشکر اسلام پدر رفتند و تقابدار آمد در بار گاه قیطاس پیاده شده و قدم در بار گاه نهاد که بیاده او عرض کرد شهر بار بار گاه اسکندر را این سیاه بدر ک آورد و بود حال اساس بار گاه اسکندر در اینجا می بیاش تقابدار دردم برم کب سوار شده و خود را بخدمت امیر سانیده هنوز آن حضرت از میدان بر نگشته بود که تقابدار رسید و در برایر او تعظیم گردید بیاده شدو عرض کرد اگر زحمت از برای ملازمان نباشد امشب را این غلام را س افزار کنید و قدم در منزل این غلام خود گذارید امیر قبول فرمود که شما سوار شوید تقابدار قبول نکرد بیاده در جلوی اسب امیر افتاده هر چند امیر اورا در سوارشدن اصرار نمود قبول ننمود امیر چون بیار گاه قیطاس رسید بیاده شده بیارشان امر گرد که بار گاه جمشیدی بی بر سر یا کنند فراشان چای خوبی در نظر آورد و بار گاه جمشیدی را بر سر پا کردند که او چهار صد بیک میغور در بار گاه سایه بان های اهل سل و وزر بفت و کم خار رانک بر نک سریا کردند اسکندر در بار گاه فرار گرفت از عزت و حرمت تقابدار خجل شد هر چند اورا تکلیف دو شستن میفرمود قبول نکرد و خدمت آن شهر بار را از جان و دل میکرد تا نکش بش بر سر دست در آمد هر چند امیر اصل و نسب اورا بر سرید اظهار نکرد و امیر از آنجا میزل خود تشریف آوردند و تقابدار دردم سوار شد و بیکان خود عود کرد تا بد استان ایشان بر سیم اما از آن جانب چون روز دیگر شد خبر بامیر دادند که تقابدار بیش لشکر خود را برد داشته و رفتنه است امیر از این آزره شد چرا کسی را بخیر نکرده است و آنچه لازمه خدمت بود بجای آورد و دشمن را گشت و اسباب مارا پس گرفت و خود بیخبر رفت و آخر ندانست که این دلاور نسب بکه میرساند نیم گفت تشویش مکن که اصل و نسب اورا از برای شما معلوم میکنم امیر امر نمود تا ارسلاعو بمعالجه زخم داران مشغول شد بعد بر قرق فرستگی را فرستاد تابه را آوردند مهتر نیم قاطر و شیر بیشتر و باقهر مان و محمد شیرزاد روانه قلعه بر نج شدند چون رسیدند بایا دید همان قفلست که خودش زده است قفل را باز گردید و داخل قلعه شدند نیم بار های زر زوجواهر را باز کرده بعده آنچه در پر زمین دفن گردید بود تمام را از جهت خود باز گردید گفت شما هاشا ها بادت بدید که تمام این ها از خودم میباشد از قلعه بیرون آمدند و آن قلعه را بانبار بار و ط آتش زدند که دیگر جادو در اینجا منزل نگیرد و روانه خدمت امیر شدند و تمام گجبارا بنظر امیر رسانیدند و شاه هفت کشور از آن زرها بیبا اتعام دادند آقدر گهر پاشد و

رفتن باما با جمعی به قلعه زال جادو و آوردن زر و جواهرات را و دیگر و قایع آن

بدلاوران نیز قسمت نمودند بایا عرض کرد شهر بار از دولت سربر تیم کوسه هر چند لشکر میخواهد زربخشش کن و مواجب بلشکر بده مثلی است مشهور میگویند کار کردن خروخوردن یا بیو و دعا بجان نیم کوسه کن که تمام لشکرت بجهیره و مواجب رسیدند بجهیره و مواجب بلشکر دادن از من و بادشاهی از تو امیر فرمود ای کهنه دزد روزی که از روم پیش من آمدی برای یکدینار از

مشرق به غرب و از مغرب به سرخ میرفته ایال نزدیک است که دوست در زمین فرو رود نیم عرض کرد شهر باز است میگوینی اگر در اندرون شاهزاده خلیفه بداد تو نمیرسیدم فرنگیان گوشت تورا مثل گوشت خوک میخوردند امیر دلاوران بیاری خنده دند امیر فرمودای که همه دزد مر او خوک را یکی میگنی عرض کرد شهربار این حرفا را بیدیگران میگویم که قدر مرانید آنند محمد شیرزاد گفت با بایجان هر کس قدر ترا نداند از گر سنگی میمیرد گفت ای همدانی بتوست خر کن توهم مراطعه میزتی محمد گفت بس مبارک صاحب فران که تورا ریشخند نیکنم بهمه پادشاهان دلاوران معلوم است که چه قدر از وجود تو کارسانی مشوده ای بر آن روزی یکه تو نباشی القصه در صحبت بودند که از آن طرف مهتر برق فرنگی سه را آورد و زخم دلاوران خوب شد امیر فرمود تاسع نیک معم کردند و روی خود بیا بیا کرد که از این جاتا شهر چقدر راه است نیم عرض کرد یاک متزل هم میروند دو متزل هم میروند امیر تو قل را از چهت برادرش که در دست قیطاس کشته شده بود دل داری داده واورا امر کرد بار گاه را بار نمودند و روانه شهر جابل شدند و فرمود فرهاد خان ولنده هور بن سعدان و محمد شیرزاد القصه ده نظر از دلاوران نامی اسکندر هر کدام بالشکری بیشت سر هم زوانه شدند بعداز یک روز دیگر چنان پنهان امر کرد تا لشکر از آنجا حر کت کردند و روانه شدند اما از آنجانب تو قل بادلاوران هه جامی آمدند تایک منزلی و سپند لشکر را فرود آوردند و خیمه و بار گاه سر براندند بی دربی دلاوران و سرداران میرسیدند و بار گاه بر سر براندند و روزانه دیگر امیر بالشکر قیامت اتر در رسمیدند و در بارگاه جمشیدی قرار گرفتند تابه استان ایشان بر سیم اما

آمده شدن جمشیدشان از کشته شدن قیطاس و آمدن اسکندر در یکمتری شهر حابل

از آنجانب جاسوسان خبر کشته شدن قیطاس و آمدن اسکندر را در یکمتری شهر حابل از برای جمشید شاهزادین کش آوردند افسوس بیاری از برای قیطاس خورد و بعد روبجهار صد پادشاه کردند و بیست و چهار هزار دلار اور امر کرده که در همان روز تدارک خود را بینند و هر یک بالشکر گران از شهر بیرون آمدند و در دو فرسخی شهر رودخانه عظیمی بود میلی بقدر صد فرع در کنار آن رودخانه ساخته بودند در بالای آنپل طلالی ساخته بودند که از چهار فرستک راه از بالای آن نمایان بود هر گاه شاه و شهر بیاری بشکار میرفت لشکر جمشید شاه در بای آن فرود آمدند و خیمه و بار گاه سر براندند و در روز آن دیگر که جمشید خاوری سر از در بجه حباب بیرون نمود شاه بالک لاث سیاه خود که بحساب و در قلم نی آمدند و باره نهضه هزار کس از شهر حابل بیرون آمدند کوه تا تا کوه را لشکر گرفته همه در و بست بر شده بودند و در بالای آن رودخانه بودند که دوست زرع پهناشی او بود که در روی آن بیل میسد سواره از پلوی یکدیگر میگشند آنقدر بزرگ بود که تاجش کار میگرد تمام چمن و سبزه بودیں جمشید شاه بالالم لفсад بطليموس در بالای آن تل قرار گرفتند و تماشای لشکر اسکندر می نمودند اما از آنجانب صاحب فران بالشکر بقاعده پشت سر هم بی دربی روانه نمود که هر گز چنین اساس سلطنت کسی نمیداده بود و در هیچ تاریخی نخوانده بود روز دیگر که آفتاب خاور سر از چاه مشرق برآورده بیا بشد جون بلند آفتاب چنان با مرخدانند هفت آسمان القصه جمشید شاه با چهار صد پادشاه در بالای آن مناره آرام گرفتند که دید از بیکست گردی نمودار شد بر خاست باد که خیاط گردید استقبال کردند از میان گرد سی بر گاله علم نشانه سی هزار کس در بیشایش جوانی فرق جواهه و بر مر کب باد بیمای سوار و سی هزار کس در دنیا اودوازده هزار شتران را غ چشم لاله پشم در عقب رسیدند شاه گفت این جوان کیست بطليموس حکیم گفت که این دلاور نوبل این همان است شاهزاده یکه بیشخانه کش اسکندر است که در آن دم آنجوان فرود آمده و کنار آب و سر ابرده جمشید برا بر یا کردند و آن خیمه هزار و چهار صد دیگر میخورد و قبه های مرصع که با چکمه مهر ماه بر ابری میگرد در بالای آن خیمه افراشتند جمشید شاه و پادشاهان از آن خیمه و خر گاه در حیرت بودند و گفتند هر گاه اسکندر این همه اساس داشته باشد آنچه در شان او بگویند که گفته اند در این حرف بودند که باز گرد و غبار بیار که عالم را تیر و تار گردید بود آشکار نشست سپر گاله علم نمایان شد در سایه علم چند پادشاه تاج دار می آمدند جمشید شاه از آن امام الفساد یعنی از بطليموس مستوال کرد که این جوان دلاور کیست که از ایشان آثار بزرگی و زرگی زادگی ظاهر است در جواب گفت ایشان که باشان نشوند از پادشاه از ایشان شاه سلیمان فارسی که مشهور آفاق است میباشد در این سخن بودند که باز گرد شد پنجاه هزار کس دویش آن گرد باز جوان باشکوه در بالای کرک سوار در رسیدند جمشید احوال آنجوان را رسید بطليموس گفت این جوان بهرام گلوه میباشد که در شجاعت نظیر تدارد و نیز جمعی از بزرگ و بزر گزند گان عراق هر راه او بودند ایشان از از ادوی هیابونی فرود آمدند که در اینحال گردش زدن شاه حصاری با جمعی از غازیان شیر افکن در رسیدند و فرود آمدند که باز از عقب گردش دشیروان شاه شماخی باسی هزار کس در رسیدند که نیز از عقب ایشان گردش پادشاهان مازندران با گزهای گران که با طالب و کیا و مفتر کیا غصه و جمی از لکن نصرت اتر در رسیدند در بیکست اردو فرود آمدند که باز گردش نیم شاه طوسی و شاه از درخان بشابوری و حسن خان سبزواری هر یک بالشکری گران در گذشتند که نیز گردی بر خاست که جمعی از دلاوران چاپستان در رسیدند جمشید شاه پرسید که ایشان کیستند ام الفساد در جواب گفت ایشان از گروه افغان خلیل خان و محراب خان کاپلی نگاهدار قندهار هیباشند القصه مدت عفت شبانه روز پادشاهان فرهنگ و خطان و ختن چین و ماچین و سقلابه و فرهنگ و گرجستان و روم خان و دلاوران می آمدند جمشید شام

از آن اساس و لشگر هوش از سرش پدر رفته واله و حیران گشت و انگشت حیرت در دندان گرفت و گفت ای حکیم حق اسکندر است که آن مضمون نامه رقم کرده که بادشاہان و گردنشان را چین و چنان کردم بر من معلوم شد که اسکندر بادشاہ بزرگ و عظیم الشانی است و آنچه در نامه رقم کرد ولاپو گزاف بوده الفسه بعد از بیست و چهار روز دیگر بادشاہان غرب زمین و اسکندریه و نهانیه والمالیه کوچک والمالیه بزرگ و حصاریه و تاتاریه و تور و دیوه و زبر جنگلگاریه و فرعونیه و گرمه پرستان و ظلمات آمدند اما لوز بیست و پنجم صبحی بود که چشیدن شاه دید گردی آشکار شد و آواز کوس و صدای سنجهای طهمورس بلند شد که زمین و زمان از آواز آن بلژه در آمد چون گرد و غبار نشت دیدند که سقلا به چشمی بادوازده هزار عمله جات در کار نواختن مشغول شدند و رسیدند و از عقب ایشان ریگاهها و جارچیان و نسق چیان پیشان دوهزار پیلو کرک مر که با زین های مر صبح رسیدند که تمام آنها بر سر صفت میکشیدند چون در گذشتند از دشال آنها صاحب قران زمان اسکندر دوران بر مر کب اشقر سه چشم سوار و مهر نسبم بادوازده عبار آشیان و دویست و بیست خلیفه در جانب راست و برق فرنگی بادوازده هزار عبار و دویست خلیفه در دست شاهزاده چهان در دست چه صفحهای آرام استهان ول بر لب معنیه مهره هامی نوازن که دل چشید شاهزاده آلب میکرد در دست راست شاهزاده چهان صاحب بلارک بران نظر افکنده خیل الرحمن شاهزاده اسکندر نانی در دست چپ صاحب قران مریخ پار گاه سلیمانی در پیش هفتم صد پیل راه هرج زرنگار بسته بودند و افلحون نانی یعنی ارس طو با چهار صد حکیم داشتند و جلهای زرین و سبین در پیش رو نهاده بودند و درس انجیل میخواندند و زبور از جهت چشم زخم بر او میدمیدند و از دنبال آنها دویست و پنجاه هزار سوار در رسیدند بطلبی موس گفت اسکندر همین شخص بروگوار است که با این شان و شو کت می آید باین دستگاه و آن دو جوان پسران و پسرزاده های اویند که یکی اسکندر نانی و دیگری قیاد ابن فیروز اطلس پوش است تا آنکه امیر عدیم التظیر بدر پار گاه وارد شده بادشاہان و بادشاہزادگان و دلاوران در دهنه چلو اسب امیر رسیدند چون پدر بارگاه رسیدند ابوقریز بغل اور اگرفته و کیاطالب جلو اسپ اورا گرفته آنحضرت از مر کب پیاده شد ادخل پار گاه گردید و در بالای تخت قرار گرفت و دلاوران جابر جا آرام گرفتند و آندولشکر هریک بجای خود فرود آمدند چشید شاه چون آن بادشاه روی زمین و آن اساس سلطنت را دید و مشاهده نمود روی پیاران خود گرده و گفت فکری بکنید این بادشاه و این لشکر که باین کشور آمده اند بچه باری نیست این اسکندری که امرور زمین دیدم کم مردی نیست و دشمن را نباید حیر شمرد مشکل میدانم کسی بتواند از عهده نبرد و جدال اوبرا آید زوترا پاید کاری کرد که این دشن از میان برداشته شود و نگذاریم که آب خوش از گلوی او باین رود باید قصاص خداوتدان روی زمین را از او گرد گفت ایدلاوران دانسته باشید که این اسکندر دشمن چان و مال و دین ما است اگر او بر ما دست پیابد دمار از روز گار ما بر آورد حال فکری و تدبیری که بعاظر شما میرسد بگویند و مسامعه مکنید و مسامعه ننماید و این امر را بازیچه مشمارید اگر راضی هستید که بفرستیم نزد شیرزاد خان و او را پیاری خود بیاوریم تا دمار از روز گار اسکندر پسر آورد اما اگر چیز دیگر بعاظر شما همی رسید سمه الله دلاوران همه بیکمرتبه گفتند ای شهر بار ماها بیست و چهار هزار نفر داریم و در سال مبالغ خطری از دولت مواعظ میکنیم و اسکندر هنوز کاری نکرده دلاوری از ما بیدان او نرفته و هنوز سری بی تن نشده و کسی را از ما برخان هلاکت نینداخته که مارا عاجز نموده باشد که از شیرزاد خان کمک بخواهیم و خون ما از خون شمار نگین تر نیست و کاری بر سر اسکندر و لشکر او بیاوریم که در دستانهای باز گویند هر وقت ماهمه در میدان کشته شدیم و کسی از میان قی قیام آنوقت خود میدانی هر خو جلاح کار خود دانی یکن الان رای درست آئست که حکمی صادر شود از احتراف و اکتفا شهر جابل سرداران و دلاوران دیگر که نیامده اند با لشکر معتبر نموده که مارا دشمنی دو برایر است که اگر بر ما ظفر باید چان و مال و دین مادر معرض خطر است البته بزوی دی بیاید چشید شاه از سخنان ایشان فی الجمله اطیبان فلک حاصل نموده و تدبیر ایشان را بسندید و تو از شیخ بسیار در حق ایشان گردد و هر یک را خلعت و انعم بخشیده و در دنامها با احتراف و لایت جابل نوشت و سرداران بالشکر طلب نموده تا بد استان ایشان بر سیم اما از آن جانب چون دو سه روز از این مقدمه گذشت دو لشکر از گوفت راه بیرون آمدند چشید شاه امر گرده طبل جنک پتو از شش در آوردهند چون آواز طبل جنک بگوش بادشاهه هفت کشور رسید امر فرمود بادشاهزادگان سقلا یه که تا جواب دشمن را بگویند آندو شاهزاده بفرموده صاحب قران گستی ستان بادوار ده هزار عمله جات در بالای تغارخانه بر آمدند و دوالهای سیم خان بر شکم طبل زدند که آواز طبل از آندولشکر بر فلک میان رانک بلند گردید و آندولشکر در کار درستی جنک بودند در آن دیشه بودند گردن کشان که فردا بکام که گردد فلک ها کرا اختر سعد سازد بلند ها که از کوک نحس باید گزند ها کرا شاد گرداند این روز گار ها کرا بخت بر گردد از کار زار ها الفسه چون صبح بر سر دست آمد و آفتاب زرین تاب عالم را از نور خود منور ساخت آندولشکر بیکبار از جای برخاستند بر فلک و کرک بر نشستند از جانب سیاه اسلام امیر خان دلاور که نک مر صبح بوش و لشکر و امیر کشور گیر بر اشقر سیه چشم سوار گردیده و در بزر علم کاویانی و چمیهی قرار گرفت دلiran چشم در عرصه میدان گماشتند که آیا اول که سبقت میکند و فلک تاج دولت بر سر که نهد که از صف کفار تیمورخان در بر ابر کفار نزد چشید شاه تعظیم نموده و رخصت میدان گرفت و گفت شهر بارا مرا رخصت ده تا امروز هوای جهان گیر بر از سر اسکندر بدر کنم و گوشت دلاورانش را مزه شراب

نایم تا چشم ایشان پرسد شاه گفت سرت بنام و بینم چگونه امروز مرای باری میدهی باید امروز دلاوران اسکندر را باخاک
پکسان کنی و داغ ایشان را بردل اسکندر گذاری چون آنچه امزاده مرضی شده کرک را برانگیخت و داخل میدان شد و نفره
کشید ای اسکندر نورا چه بخیال میرسد گمان کردی که این ملک هم مثل ملکهای دیگر است که مر کب خود باینجا و آنده مگر
آوازه دلاوران و شجاعان جاپل را تشنه کرد تو بهم میرسد بفرست که صاحقران نگاهی بجانب
راست و چپ نموده و فرمود دلاوری میخواهم که امروز بینهان نام مرای بلند سازد که سهیل زنگی در برایر امیر کشور گیر
تعظیم نموده اجابت میدان خواست امیر اور آفرین گفت و خست میدان دادند چون داخل میدان شده سرمه بر آن گیر گرفت
و گفت این خبر سرتایی لاف میزني الحال گرگز کران من بکوبم سرت چه بمر گت بوزد دل مادرت چه تو مغوروی از بادنخوت
کنون چه ندیدی بینهان دزم آوران چه که آن گیر در خشم و فته دست بر عمد کرده و هی بجانب سهیل زد که آندلاور سپر در سر
کشیده که آن نایاک از روی قوت رسید و چنان عمودی بر سر آندلاور زد که سرسهیل چون آنسیاب بگردش در آمد که مهتر سیم
خود را باورسانیده و مشت گلاب بر صورت آندلاور زده و با گفت قایم باش که حربی بر زور در رسید القصه هر قسم بود سر
خود را گرفت و بعد دست خود را بر گرگز نموده هی بر آن گیر زد که آن نایاک سپر بر سر کشیده که سهیل چنان عمودی بر سر ش
چاشنی کرد که بند بر پیغور بر لرزه در آمد حالی بحالی شد که مهتر برق مشت آیی بر صورت آن نایاک زد و گفت این دلاور بیدار
باش که حربی در رسید چون سهیل در رسید عمود دریم رسیده هر قسم بود دست بر ساطلور آورد
نهیب پان دلاور داده که بگیر از دست من که آندلاور سپر بر سر کشیده آن گیر نواخت بر قیه سپر ش که سپر از هم در بیده چهار
انگشت بر فرق آندلاور نشت و چاگرفت که عیاران اسلام اورا بدر بردند امیر بسیار آزرده شد امیر فرمود تا ارسعلو بمعالجه
آن دلاور برداخت و جوشیده شاه بینی شادمان شد گفت اول فتح باماست اما چون روز گذشته مجال جنک نبود سیاه دست از جنک
کشیده باز امگاه خود رفته جوشیده شاه امر کرد زریباری آوردند و گفت یغور خوب دلاوری میباشد و ما نمیدانیم آن گیر
گفت فردا دمار از روزگار اسکندر بر میاورم دردم امیر گردند طبل جنک بنوازش در آوردن و صاحب قران نیز امیر کرد طبل
ایشان را جواب دادند چون روز دیگر شد صفها در برایر یکدیگر آواسته نمودند که یغور نایاک قدم در میدان نهاده و مبارز
طلیبده که مطلع الشیخ در برایر امیر تعظیم کرده و اذن گرفته داخل میدان شد و سرمه بر آن گیر گرفت بعد از نلاش بسیار آن
دلاور زخم دار شده عیاران اورا بدو بردند القصه مدت دور و روز آن نایاک میدان داری نموده و بکشیده و هفتاد نفر از لشکر اسلام
را رخدار کرده آه از نهاد امیر بر آمده یغور حرامزاده چون بیار گاه جوشیده شاه آمد و فتح های نایابان کرده بود جوشیده شاه
اورا نوازش کرد و زر بسیار آورده و بر او نثار کردند پادشاهان همکی ازاو تعریف و توصیف نمودند آن گیر بادی بر بر بغل
خود انداخته بود که احذیرا در نظر نداشت اما امیر چون در بارگاه قرار گرفت ووی بجانب دلاوران نموده و گفت ای باوران به
بنیداین گیر چند روز است میدان داری میکند چه بیداد گرده است کسی نیست سرمه بر او بگیرد و این گروه کفار بسیار شر
گیر شده و مارا کسی حساب نمیکند اما صاحب بلارک بر صاحب قران زمان نظر گرده و خلیل الرحمن شاهزاده هوشناک را دیده
و اورا امیر بینهان کرده شاهزاده چون امیر و آزرده خاطر دید عرض کرد شهر بیارا اگر چه این گروه قابلیت ندارد که مردان
در میدان ایشان حاضر شوند حال که رای امیر قرار گرفته مقرر فرمایید تا طبل افلاطونی را بنامن بنوازش در آورند امیر و زن
این سخنان شنیده دل شاد گشته امر فرمود تا طبل افلاطونی را بنام شاهزاده هوشناک بنوازش در آورده که صدای آن در گوه و
دشت گردیده چون آواز آن بگوش جوشیده شاه رسید لرزه بر اعضاش افتداده گفت ای باران این چه صداست که در کوه نمودست
بیچیده که تا بحال چین آوازی بگوش من نرسیده و ازین صدالزه براندام من افتاد ام الفساد جالیوس عرض کرد ای شهربار
این آواز طبل افلاطونی است نیدانم که بنام کدام دلاور اسکندر بنوازش در آورده خلاهر این است که فردا یکی از پسران
خود اسکندر بینهان روانه شود یغور گفت فردا دمار از روزگار اسکندر بر میاورم القصه چون آتش گذشت روزانه دیگر دو
سیاه در برایر یکدیگر صفت آراستند یغور قدم در میدان نهاده و مبارز طلب نمود که شاهزاده اذن میدان از پدر گرفتاده
میدان شد نهیب پان گیرداد که ای نایاک تا بکی بخود مغوروی و میتازی للاف زور و دلاوری میزني ترا بخاطر میرسد که دیگر
کسی نیست که بینهان تو بیاید و جواب ترا یکدیه مردان و دلاوران ماوا عوار است که در میدان نوجانوری بیاید حال بنوچیزی از
مردانگی نشان میدهم که بدانی دلاور کیست آن گیر حرام زاده در خشم شده و ععود خود را بلند نموده نهیبداد که یکی از دست
من که دافت را بردل اسکندر گذارم و حواله گردشاهزاده دلاور سرdest اورا گرفته چنان فشاری داد عود را از دست او بدر
دبور و بدور انداخت آن گیر در غضب شد رفت که ساطور خود را فرود آورد در انتای فرود آوردن شاهزاده نامدار بند دست
او را گرفته و ساطلور را از کش بیرون آورده و حال یکی از دست اینها مادرت بزایت می نشانم آن گیر علایه مرک را به
چشم خود دیده و سپر در سر کشیده که شاهزاده نواخت بر قبه سپر که بر ساطور از تنک مرکیش هلال آسا پدر رفت و صدای
آفرین از لشکر اسلام بلند شد جوشید خواست که مغلوبه کند وزیر نکداشت گفت ای شهربیار حال دیگر روز گذشته پس دولت کر
هر یک باز امگاه خود رفته امیر امر کرد تا شاهزاده را استقبال کردند و زر بسیار شمار او کردند امیر شاهزاده

هوشک را در بر کشیده و رویش را بوسه داده امر کرد یکدست هم لباس زدنگار که تمام اورا از اعل دوخته بودند آوردند و در بر شاهزاده نمودند بعد مهتر نسیم بزمی برای شاهزاده چهار آنجانب جمشید شاه افسوس سیاری از برای بغم رخورد و گفت هزار حیف از پیشور که بعده خدا پرستان کشته شد بسیار خوب دلاوری بود جالینوس گفت شهر باران بر اسکندر بود که اگر او دهان باز کرد چنین میدانم که جابل را بد میکشد این جوان نه از آن دلاور است که اسکندر دلاوران خوب دارد این ها که شما دیده دلاور نبودند جمشید شاه گفت می باید غریبه بخدمت لقا بفرستم که امدادی از برای هابغرفست و میرسم که این شهر را بگیرد و سایر ولایات دیگر از دست ما بیرون رود و ما را کاری از بیش نمود شنیده ام اسکندر دلاوران زبردست دارد که آنها اغار می‌آید که در میدان ایندو پسرانش هم هر یک بالشکری برایند بایقشور چه کرد مانند طفلان بازی میکرد جالینوس عرض کرد شهر بار اسکندر فرزند بسیار دارد اما مثل آن دو پسر که هر یک باشکری برایند چون جمشید این کلمات را شنیدند از بند او برآزم در آمد و در دیار دریای فکر فرورفت که چهار صد پادشاه ویست و چهار هزار سالار نامی همه یکبار عرض کردند شهر بار به غم داری چرا در خانه فکر فرورفتی از مایک یغوری بیشتر گشته شده است حال در بار گاه شما بیست و چهار هزار دلاور هستند که هر یک هزار مثل پیشور را دست می‌بندند و با شیروپلنك برایی میکنند و همه ما سر در راه تو گذاشتند این هیچ اندیشه بخاطر راه مده اگر شیر گویا توفیق دهد و باری کند دهار از روزگار اسکندر برمی‌آورم القصه امن شود تا طبل جنک را بتوانند از آن طرف امیر فرمود که تا جواب طبل را بتوانند و وزنه دیگر که آفتاب عالمتاب سر از قلک مینار نک بیرون آورده دو لشکر در برایر یکدیگر صفت کشیده و دایران چشم در معز که کارزار داشتند و دیده دور عرصه میدان گماشتند که آیا اول گدام دلاور در میدان سبقت گیرد که از صف سیاه کفار البرز فیل دندان در برایر جمشید شاه تعظیم نموده و داخل در میدان شد نعم کشیده و مبارز خواست که از صف سیاه اسلام اسحق بن الوس در برایر خسرو گشیور گیر سرفروز آورده و داخل میدان شد چون چشم اسحق بر آن گیر افتادید که دندانهای او مانند دندان فیل یک جو جم ازدهن او بیرون است آن گیر نیز عجب دلاوری را بنتظر در آورده اسحق برسید نام توجیست آن گیر گفت نام من البرز فیل دندان است مردم جابل از نرس من در شب ها خواب نمیروند امروز باید گوشت ترا با این دندان بخورم اسحق گفت ای نایاب کوتاه کن زبان را و یکدیگر در آویختند که آن نایاب دست برعکس گران آورده وهی برا اسحق زده که یکی از دست من این هرب دست را که اسحق دلاور سیر بر کشیده که آن گیر رسید چنان عمود را بر قبه سپر ش نوشت که گویا عالم را بر مغز سر آندلاور گویند بیر قسم بوده همود را از خود دور نموده و سیر از بست سر انداخت خم شده و قبضه عمود را گرفت و دسته گبند گبود گرفت و وهی بر آن گیرزده که بگیر از دست من که البرز سپر برس کشیده که اسحق نوشت بر قبه سپر ش چنانکه چشمهاي البرز سیاه شد اسحق خواست که گرز دیگر زند آنچه از مازاده باچابکی ساطور خود را در بوده و انداخت بر بالای خود که چهار انگشت بر سر او جای گرفت آه از نهاد آندلاور برآمد و گفت ایسک کم فرست مادر بخطا کاردا باینچار ساییدی که مهتر استندیار هشتدرخانی دید که آقای او زخم دار شده خود را بدور سانید و اورا از میدان بدر برد و سرخ از اشکر کفار برآمد وقت غروب بود باز طبل باز گشت زند هر دولشکر با امامگاه خود رفتند ارسطو سر اسحق را بخیه زده چون شب برس دست در آمد و شب به مشکن عمامه برسیست آسمان از ستاره زیور بست اشمس در باغ چرخ زنگاری طلاقی از سیم و طلاقی از زرد بست و القصه آن دو دریای لشکر در کارسازی حرب فردا بودند و در اندیشه گردشکان یاک بیک که فردا بکام که گردد غلک و کرا اختر سعد سازد بلندی که از کوکب نصی بیند گزند چون آفتاب عالمتاب جهان ظلمانی را از نور خود نمود و میزین گردانیده که از آن دو دریای لشکر صدای اتلان بلند شد علمدارها علیهم بایست نموده و دلیران رخش بر صحراء کشیده و دلاوران از دو جسان صفها آراستند که نیز از لشکر کفار فیل دندان بیدان آمده و نعمه بر کشیده که ایکروه مسلمان من شرط کرده ام تا امروز شما هد رانکشم از میدان بر نگردم که از صف سیاه اسلام گرب دلاور داروغه بارگاه اسکندر در برایر جدش سر فرود آورده و داخل میدان شدو سر راه بر آن گیر گرفت اما از شکل آنچه از مازاده در جیرت بود که آدم باین هیبت نمیشود آنچه از مازاده نیز نیزه بر شاهزاده گرب راست نموده شاهزاده نیزه از کفش در بوده و بدور انداخت آن گیر در غصب شدست بجانب عمود گرده خواه شاهزاده گرده که شاهزاده سر سینه را بد مداد آنگیر مفت خود را داشت که عمود را فرود آورد که شاهزاده بد و حلقة رکاب راست شده در میان زمین و آسمان سر دست آنگیر را بتصرف درآورده و سخت بفشد چون برک درخت خزان شده و عمود را از کف او بیرون آورده بدور انداخت و گفت ضرب دست خود را زدی العال ضرب من و دلاوران اسلام را مشاهده کن و دست در قبضه ششیر آبدار گرده ببرودست برایر بار بندخون و کشیدش زدیرای ظلمت برون البرز چون آن زورو بازورا معاینه کرد مر گرا در نظر خود بد که شاهزاده نوخته بر روی سپر ش که برق تیم از تک مر کب او بدرورفت که صدای آفرین از لشکر اسلام بلند گردید جمشید شاه نوبت داد که نگذارید بدرود این دلاور باش درست از میان میدان که آن لشکر قیامت اتر یکمرتبه از از جا در آمدند دور شاهزاده را گرفتند از این طرف اسکندر اشاره بسیاه خود نمود که لشکر از جا در آمدند و دولشکر چون

مور و ملخ پیکدیکر ریختند و چنک مخلوبه گردیده از دلشکر رسیدند و برهم زدنده فرع بر دل چرخ اعظم زدند که بکی خورده برق گرفت گران‌ایکی بر شکسته ز کوبال دان باز سخون افتاده بر روی دشت آپادر و دشت جون گوشه فولاد گشت اینه القصه آندو در بیان لشکر داد مردی و مردانگی میدادند دلاوران اسلام از هر طرف رو می‌آوردند از کشته بشنه می‌ساختند جمشیدشاه دم بدم لشکر بدد و باری کفار رواهه می‌کرد و هر گز کسی چنین جنک مخلوبه بیاد ندارد از یکدیگر بحال هلاک می‌انداختند تا آنکه نزدیک رُوال آفتاب شد از دو جانب طبل باز گشت بلند شد دوسیاه دست از چنک برداشتند و هریک از آنها باز امکاه خود رفته و لباس رزم از تن خود بیرون گردند و امیر لشکر داخل بارگاه شد که در آن دم شاهزاده کرب داخل بارگاه گردید و در برابر چند شاعر عظیم نموده امیر امر فرمود تازی بسیار آوردنده کردند مهتر نیسم در آنجا حاضر بود همه را مانند رغ از زمین بر جید شاهزاده را بخاطهای بیگانه مخلع گردانیدند اما از آنجانب جمشید شاهدر بارگاه خود فرار گرفت و افسوس بسیار از برای البرز خورده که رزم افسر گراز دندان گفت امیر کنید طبل چنک با اسم من بنوازش در آوردن که فردا بیاری شیر گویا و نخت چشید شاه دمار از روزگار لشکر اسلام بر می‌آورم پس در آن شب طبل چنک از دو جانب بنوازش در آوردن تابلو آفتاب در کارسازی آلات حرب بودند که جون روز شد دلشکر چون در بیان آهن و فولاد در مقابل یکدیگر صفاها آراستند و دلبران چشم در مر که کارزار گشتنش که کدام دلاور اول در میدان سبقت می‌کند که از سیاه کفار رزم افسر گراز دندان داخل میدان گردید مبارز طلب کرد از حف سیاه اسلام قهرمان غرب پیشانی توه شاهزاده از دو جانب بنوازش در آوردن تابلو آفتاب رزمنگاه شده و نعره از دل بلند کرد گردیدن آن جایی در هم لرزیده بکی نعره زد آن بل کامیابه بایزد گرفت افراسیاب اینه القصه شاهزاده نیزه بردوش بوده زبان ولب هردو خاموش بوده هر دورا آتش ازستان هیجسته هرچه این می‌گشود آن می‌بسته چرا گاه نیزه بردوش بوده زبان ولب هردو خاموش بوده هر دورا آتش ازستان هیجسته هرچه این می‌گشود آن می‌بسته چون چند هلن نیزه در بیان ایشان رو بدل گردید فیرمان دلاور نیزه را از کفت آن گیر بیرون آورد و دست بر عمود نمود هر یک سه عمود بر یکدیگر زدند کاری ساخته شد و آن گیر دست بر ساطور نمود حواله شاهزاده نمود که آندلاور مر گرفت از دلک مر کب آنکه رانه سردست او را گرفت چرا و قهره نیزه از دست او بیرون آورد انداخت بر قبه سپر او آنکه حرامزاده از کهنه سیاهی که داشت خود را بر کفل مر کب گرفت که ساطور قیرمان برخانه زین آمد از هم شکافات مرد و مر کب شاهزاده را اقام کند شاهزاده از مر کب فروجست گریبان یکدیگر را گرفتند بتاکرند که شاهزاده در خشم فرورفته اور ازال زمین درود بود بالای سر برید و گفت چونی در هاشمین خدای ابراهیم آنسک قبول دین نکرده قیرمان اورا چنان بروز مین زد که از بسته سر تاپاشه بار زمین قش بست و بکی بای خود را برگشت یای او گذاشت یای دیگر را بر دست گرفت و از خداوند مددخواست او را چون که رباس دو نصف کرد و تصفی بجانب لشکر اسلام انداخت که حدای آفرین از دوست و دشمن بلند گردید و طبل باز گشت از دلشکر برخواست هر دوسیاه باز امکاه خود رفته و هرمان داخل بارگاه امیر گردید در برای امیر تعظیم کرد امیر او را تعیین کرد اورا بخاطت شایسته مخلع نمود و بیش مشغول شدند از آنجانب جمشید شاه همچو هار دم در بارگاه فرار گرفت ولب بدن دان می‌گردید پادشاهان بحضور آمده اورا سجدید گردید برسندهایها فرار گرفته و همسرها وادر تیرافتکه و در گوره اندوه و غصه نشته اند که جمشید گفت حضرت اسکندر طالعش بلند است و سه چهار دلاور نامی مرا از هم در به نیسانم این جماعت خدا اپرست گلشن را از فولاد سر شته اند که تا بحال یکن از ایشان کشته نشده هر که در میدان گشتند می‌شود از دلاوران نیست رفته رفته دل خرایی می‌گند و مدتیست از شیر از خان خبری نرسیده و این بارگاه بسیار سهل است القصه هر خری بود میدان آمد مبارز طلبید که شیر بجهه الوند بال بر شکوه محمد شیرزاد در برای شیر بارگاه فرار گرفته و همسرها وادر تیرافتکه و در گوره اندوه و غصه نشته اند پنظر در آورده که سپاهیا از بتاگوش در گذشته گفت ایچوان ترا بر اسکندر چه نام داری نام خود را باو گفت بعد به نیزه وری مشغول شدند تاینکه نیزه ها هم خلال خلال گردید و مرادی حاصل نگردید که رفع شاه دست بر قبه عمود از قربوس کرک برداشته هی بر جانب آندلاور زد و گفت متوجه خود باید که مهد دلاور سپه بر سر کشید که رفع شاه در میدان گلاب بر صورت آندلاور زد گفت دلاور محکم باش که حریف در رسید القصه سه عمود بر قله بلند گردید بنداز بند رفع شاه در هم لرزید و کمیش خود شد بهم در غلطید که آندلاور از زیر لشه کرک بیرون آمد سوار بر کرک گردید حاصل آنکه کرک و سه عمود او در هم شکست آه از نهاد رفع شاه بر آمد و گفت این خدا بر اسکندر عجب بلا تی می‌باشدند و اقبال اسکندر بسیار بلند است اما محمد دید که رفع شاه بسیار خوب دلاور بیست و از هر قدون ماهر است گفت حیف است اورا ناقص نایم باید که زهر چشمی از او بگیرم بلکه اسلام را قبول کند هر نوع بود سه عمود را از خود رندند و سه عمود بآن گبر زد که هیچش بخیال نرسید که فتن دست بر ساطور آورد و فرست بآن دلاور نداد زیر قبه سپرس که چهار ایگشت بر او نشست القصه صبح دیگر کین عرب نیزه دار گشت بجمازه گردون سوار ترک روز آمد باین زوین سر هندوی شبرا به تیغ افکنده سر چون آفتاب بر آمد دوسیاه در برای یکدیگر صفاها آراستند صاحب قران در زیر پتیر زرنگار فرار گرفت همه لشکر چشم در میدان انداخته که آیا اول که در میدان آید که فناهه نایاب که قدم در

میدان گذاشت گفت ای اسکندر روز اول گفتم که از این ولایت در گذر حرف مرا نشنیدی و سخن میرا بازیچه دانستی
که این ولایت هم مانند مملکت های دیگار است که باندک زمانی گرفته ای حال بدان که دست از سرتور داشتن معحال است پیاری شیر گویا گوش
ثرا در مجلس مژه شراب خواهم گردید حال مبارز بفرست تاداغ برداشت یکنارم از سخنان نامر و ط گیر اسکندر در غضب گردید فرموده اوری
برود سر این گبر دا از برای من بیاورد تا از آنرا در کنارش بگذارم که شیر بچه شجاعت در خدمت صاحقیران سره ود آورد
رخصت یافته داخل رزمگاه از راه نمک خوار گئی ترا نصیحت می کنم بیا از خدا برستان بگذر والا در دست من گشته خواهی شد
و خونت در گردن خود است که این نصیحتها بر طبع قیصران گران آمد و گفت ای نایاب ترا حق نمک خوار گی منظور است
مرا در حق توهم نیست و اگر خیر فایده دنیا و آخرت خواهی بآ خدای نما دیده را سجده کن که چون ترا از یزیکفطه آب گندیده
آفریده نه ملأتو پاهم برادر باشیم که بر طبع آن گیبر ساخت گران آمد دست بر عموه رسانیده چنان بر جانب فتن نواخت که
پدر آن نایاب بطرزه در آمد بعد قیصران دست بر عموه رسانده چنان بر فرق او نواخت که چهار پاره گردید و جان بر جان او
نواخت آن نایاب خود را به اراده رسانده که بوزن سی هن بود برداشت و بجای قیصران انداخت که آندلاور گویرا از سرورد
گرد گویی مانند رعد صدا میگرد چون بر زمین رسید دوزرع بر دل زمین فروافت که تمام سیاه از آن صرف گردند که بر آن گیبر
مردود گران آمد هی بر قیصران زد که امروز مادر ترا بعایت می شانم قیصران گفت ایک مردود گیبر بر تو زیاد است اینکوئه
سخنان بر زبان نعس خود برانی امروز ساری خدای نادیده و باقیال اسکندر ترا زنده بتوست از تن بیرون میگمکن اگر رویین تن
تیوی یا همان ععود اول تن ترا چون طوطیا کرده و بدرا میفرستادم اما امروز انشاعله تعالی ترا در چشم نزد پدر گبرت
دوانه میگنم مشو غرمه برخود ریایی خردت که دنبای بسی چون ترا می برد تو این غرگی را از سر کن برون نهجه کردی که گشته
ایا بی خرد نه تو غرمه مشو آنکه رویین تنی بلندی چو خر بر زمین افکنی خدای جهان گردده فرستم در اینکار گر اودهد
همم. ۸) بکویم بگرزاگرات بسر ۹) که جمشید گردد زمزگت خبر از سخنان قیصران بر طایه آن گیبر مردود گران آمده بر خود
بیچد و گفت ای نایاب تو اینقدر سیاهی من خبر نداشتم ای کم عقل دیوانه این همه زبان درازی چه صورت دارد سخنان ناشایسته
گفتن چه حاصل و نیوزنگی سیاه چه قابلیت داری قیصران گفت اگر دویم سیاه است بعد ماهله دلم سفید است مانند تو دل از نک
کفر نکرته اگر گشته گردم زهی سعادت که در رکاب شاهی مثلا تو گشته گردم اهانوا گر گشته شوی یکسر بدرز خواهی رفت که آن
گیبر گویی دوم را انداخت آه از جان دلاوران بر آمد که عیاران ریختند واورا بدر بردن و آن گیبر ناشام چند دلاور رازخم زد
چون شب بر سر دست در آمد دو لشگر دست از جدال کشیدند و با رامگاه خود رفته چون امیر کشور گیبر در بارگاه قرار گرفت
شریفی از فنان نسود فرمود ای دلاور من بمثل این کهنه سیاه دلاوری ندیده ام خوب بزبردست و چایاک سر گشت میگند دلاوران
عرض گردند سات کیست رویاه نازور هند ۱۰) که شیر زیانرا و ساند گزند آواز طبل جنک از سیاه مخالف برخاست حضرت صاحقیران
امر فرمود تا چواب ایشانرا دادند تا هنگامیکه صیح صادق سر از جیب افق بیرون کرد ولشکر در کارسازی جنک بودند چون
آفتاب چهانتاب سر از مشرق برآورد و سیاه در بر این یکدیگر صفت ای از استند تقیان لشکر از میان بیرون رفتند میمه و میسره را
گرفته و دلیران صفت ای از میان بیرون رفتند چشم در عرصه کارزار نمودند که صفت سیاه کفار اسلام آلت
حرب را بیدان کشید و آن گیریاده چون پاره گوهی از میان لشکر در آمد نهره کشید ای اسکندر امروز روزیست که دمار از
لشکر اسلام برآورم اگر مرد میدانداری بسم الله اهی بر فرمود دلاوری بزود و سر این گیبر را از برای من بیاورد که زیاد زبان
درازی میگند که شیر بچه طهماسب هی بر هر کب زده سرداد بر آن گیبران گرفت اما از آنجا که مردی و مردانه بود رخمد ریزو
و نه چین در ابرو نباورده که آن گیبر رسید از آن بزیوره تر چاشتی کرد اما لذت او لیرا نبیند اما هر نوع بود سه عمود را از خود
دور گرد طهماسب خم گردید عمود را از روی اراده برداشت هی بر آن گیبر زد که بگیر از دست من آن نایاب کار سیپر بر سر کشید
که طهماسب در رسیده های های گریان نمه کشید و گوفت بر قبه سیر آن گیبر که آن گیبر فرست نداده مضرابی که از پشت کمر
کشید انداخت تارفت خود را محافظت کنند آه از نهاد آن دلاور بر آمد که عیاران اسلام ریختند در میدان لیس بادیا جست نمود
اورا بر کفل گرک گرفته سر گر گرا بر گردانیده اورا بر دند که شب بر سر دست در آمد طبل باز گشت زند الفصه چون شب
بر سر دست در آمد مهتر نیم روانه اردی کفار شد که به بینند چا خبر است چون داخل اردو گردید در دم بارگاه
بهورت میدلی آمد و ایستاد در بارگاه نظر گردید که جمشید شاه با چهار صد هندلبهای موضع قرار گرفته بصحبت مشغولند و
ام الفساد میگوید شهریار عالم چنانکه این از حق اسکندر بر آمد احدی بر تیامد جمشید برسید چه کردی گفت پیش از اینکه رفتم
در شهر گلیم گوشان و پادشاه ایشانرا واداشتم که عیار خود را فرستاد و سرپر اسکندر اصغر اهل خفغان را برید تا قیامت حربت
او بر داشت باشند بابا چون این کلمات راشنید طاقت نیاورده فریاد کرد ای بطیموس بجهت خاطر اسکندر من با تو کار نداشتم اگر
این مرتبه ببالای سر نو آمد و سرترا نبریده شمنی به نمک اسکندر گردید باش این بگفت و بدرفت که جمشید شاه امر گردید یاران
مگذارید که میتوان از رق و چهار و درنه بدر رود القصه چهار عیار سر دری مهتر نیم نهادند و هر چند دویدند بگردش نرسیدند
گفت با او نیم تانی گرد چون بگردش نمیرسی و اگر دس ایشان بر گشته و عرض کردند ای شهریار این مادر بخطا بال دارد

اورا نمی توان بروزی زمین گرفت اما بطیموس حر امزاده چون این سخن شنید بسیار دلش از بابا برخوف گردید و ملرا بیرون آورد انداخت دید که اجلش بست نسیم عبار نزدیک است اما با باهم دردست او بکفران از آن بکنود کشته شود البتا او را خواهد کشت بطیموس خوشحال شد و گفت تا فرضتی هست من کاری نکنم که اینسته او را بست آورم وهر گو نگذارم که از جنات من بیرون رود پس برخاست بمنزل و فت مهتر از رق را طلبید و گفت ایسنهنک اگر مهتر نسیم اگر فتی و بحاست من دادی مهتر از رق گفت این کار ها کار منست پس آن نایاک از آنجا بیرون آمد و همیشه منتظر فرست بود از آنجا چون شب در گذشت صدای انان اتلان از دودریای لشگر برآمد داخل رزمگاه گردیدند علم داران علم بالا کشیدند بدلiran رخش بسر صورا کشیدند ~~بل~~ زهر جانب صدای نای برخاست ~~تو~~ گوئی و سخن از جای برخاست ~~بل~~ زهر جایی سنتی را گشادند ~~بل~~ خاکستری برباد دادند چون از دوجانب صفها آراسته شدو لشکر چشم در عرصه میدان کشیدند و آن گبر مثل اژدهای دفعان داخل میدان گشت نعره کشیده و مبارز خواست که صاحب قران روی بدلاوران نمود که ای نره شیران بارگاه شما که تمام ایستاده اید هر یک در بارگاه من نشینید خود را برست و افراسیاب میدانید آخریک مرد در میان شما بهم نیرسد که لاف و گراف این نایاک رادر کنارش بگذارد که از دست صاحب قران شیر چه ملک سراندیب یعنی لذر هور بن سعدان در برابر صاحب قران سرفروز آورده رخصت میدان گرفت هی بر جانب پیل زده داخل میدان گردید سرمه بر آن گبر حرامزده گرفت فریاد برآورد که ای مادر بخطا تائیند برخود هینازی آن گبر نظر کرد عجب جوان شیر صولتش را دید که یال از بال بدروخته گفت ایدلاور بدین و آینی که داری ترا قسم میدهم که بن یکوچه نام داری گفت مرا لذر هور بن سعدان میگویند بگرد تابکردیم آن نایاک از صولات آن شیر چه در هم لرزید و دست بر ععود و بجانب آندلاورزد که بکیر از دست من آندلاور در زیر سپرینهان گردید که آن گبر در رسید از روی قوت ععود خود را نواخت بر قبه سپر او و آندلاور از آن عطف میدان نعره کشید و خود را بآن حرامزاده رسانید و ععود را کوخت بر قبه سپر او که گویا عالم بفرق او زدن حفاظت نیاورد اند کی خم گردید که آندلاور عمود دیگر بر قبه سپر اوزد که تا گاه لشکر مخالف از جادر آمدند دست بر قدره ها گردند و بختند در میان لشکر اسلام چشید شاه اشاره بتمام لشکر نمود از جای در آمدند که حضرت صاحب قران امر بنشکر اسلام کرد که دوباره هزار کس بلکه زیادتر از جای در آمدند و بختند در میان لشکر کفار صدای های و هوی دلiran قیمه قیمه مبارزان نیلم نیلم ز خدمداران قاچاقچی گران بر فلان مینازنک بلند گردید . دو لشکر رسیدند بزم زدنند ~~بل~~ فرع بر دل چرخ اختضر زنده . ز آواز کوس وزبانک سپاه . تو گفتی که خورشید گم گرده راه . یکی خورد هر یک برق گرگان یکی را شکته ~~بل~~ کوبال ران القصه در بارگاه فرار گرفت دلاوران و بادشاهان و سران لشکر هر یک بجای خود آرام گرفتند بدورش دلiran زرین کسر ~~بل~~ همه چون ستاره بدور قمر بعین و طرب مستغول شدند اما راویان اخبارچنین ذکر گردیدند که چون شب بر سر دست در آمد شی چون بخت عشق سیاهی به معنی صورت قیرالهی کواكب چلوه گردید امن او بدور آسمان چون خال هندو اما چون چهار ساعت از آن دبو چهار عالی لقب گذاشت مهتر از رق حرامزاده بعزم آوردند مهتر نسیم عبار و روانه اردی و لشکر اسلام گردید همه جامی آمد تداخل ارد و ش بصورت گدایان خیال نمود که مهتر نسیم است از قضاuder آشپ مهتر نسیم بدر خود

رفتن همقر از رق باردوی اسکندر که مهتر نسیم را بایاورده مهتر نسیم را عوضی از برای جاینوس برد

را همان کرده بود و شبر امنزل مهتر نسیم خواید و بایا خود بگردش رفته بود القصر اهافت و کون در بده برمیبر از رق ماندجالیوس گفت ای مهتر از رق این مهتر نسیم بیر مهتر نسیم است آن کس در بده هادر عیث عیث بست نمی افتد این خر بناشد خر دیگر این را بکشیم و داغی بر دل نسیم بگدازیم چه میداند من کشتم در دم آن بیر مرد بیخاره را بیش آورده بیوش آورد مهتر نیم چشم گشود خود را در جای غریبی دید فریاد بر آورد که مرا اینجا آورده جاینوس گفت من آورده ام گفت تو گخوردی که مرا آوردی از برای چه آورده گفت از برای این آوردم که سر تورا بهر چه بدترت بکنم و بست رامیکریم می آورم بتوملحق خواهم گرد گفت بتوز باد است که مرا بتوانی بکشی لاکن از دست فرزندان من جان بدر نخواهی بر جاینوس ولد الزنا درد دلی که داشت در دل اور آورد گفت بارالهادو ندا فرضتی بفرزند مهتر نسیم بده که تقاض خون مر ازا این نایاک بکند و برحمت ایزدی حاصل شد آن نایاک پس از آنکه بآن ذات آن بیر مرد را کشت امر بغلان نمود اورا برداشته در گودالی انداختند و گفت خرم و خوشحال باشد با استراحت مشغول شدند تاجون روز گردید بایا داخل خیمه گردید غلامان و عباران بعرض بایا رسانیدند که شب گذشته مهتر نیم را برده اند اما کافنی انداخته آمد که کسی را بایا کسی کاری نباشد کرده کرده مهتر از رق میباشد بایا بسیار مکدر گردید و گفت ای باران آن بیر مرد طلاقت این صدمه را ندارد آن مرد بیرون چهت خدا جزای اورا بدهد البتا بایدرفت و بزوی در خلاصی او کویشید تا اینکه شب بر سر دست برآمد روز دیگر جناء را موقوف گردند که لشکر از خستگی بیرون آیند چون شب در آمد و بایسی از شب گذشت مهتر دوران از اردو بیرون آمد متوجه اردوی کفار گردیده جامی آمد تداخل اردوی کفار گردید خود را بدارگاه جیشندی رساییه بصورت مبدل در بارگاه نگاه کرد ~~بل~~ خدنک مار کش بامار شد چفت ~~بل~~ قضاهم خنده کردهم آفرین گفت که سیکرته از رق عبار بر در بارگاه نظر کرد دید کسی کردن کشیده و در اندر رون بارگاه نگاه میکند که از عقب بایا در آمد و بایارا در بغل زده و

داخل بارگاه نمود شاه گفت ای مهر ازرق این کیست ازرق گفت این مهر نیم است بایا گفت ای شهریار دروغ میگوید من کجا مهر نیم کیست نیم خوردنی است یا بوشیدنی کن مادر نیم جمشید شاه گفت راست بیکو کیست و بچه کار مشغولی بایا گفت ای شهریار من مرد گذاشته هستم و بدریوزه آمده ام که ازرق پیش آمد دامن بایار بالا کشید هفت قنطوروه دید که از مروارید در تن دارد گفت ای اسادر بخطا اگر تو نیم نیست پس اینها چیست و این لباسها از کیست که در آنحال هلپوس ام الفساد ازدر رسید و چشم بر بایا افتاد بسی شاهمن گشت و برش درآمد و گفت ای شهریار این دزدرا پس ده تالوار بکشم و جان من ازدست این نایاک خلاص گردد و جمشید گفت حال شب است اورا مهر ازرق نگاه دارد و همه سیام او را تیرباران کنند تا اسکندر و عیارانش را تیرباران کنید و عبرت گیرند پس اورا بدست ازرق دادند اورا پیرون آورده بتنزل خود برد اورا بچهار میخ کشید و بنا کرد پیاز بانه زدن و گفت ای بایامن نرا خواهم کشت نیم گفت ای سرهنگ حال که مر ایکشی بک نصیحت با تدارم بایا گفت بدانکه من بازو بندی دارم که در میان بازو بندی کداه لعل هست که اورا هر که با خود داشته باشد به صورت که بخواهد میشود بیهود زبان که خواسته باشد حرف میزند و هر آواز گاخوانه باشد میخواهندن اورا بتومیدهم را رها کن من شرط کرده ام که دیگر در اردیو اسکندر نیام و بروم در ملک ایران و تو بگومن سپهرا کشتم و تاز نده هستم تو کروه هست مهر ازرق بسیار خوشحال گردید و گفت آن دانه در کجاست گفت مر از چهار میخ باز کن نایاک گویی ازرق اورا باز کرد اما دستهای او بسته بود گفت آن دانه بازوی هست پس مهر ازرق بازوی اورا شکافت بازو بندی دید از چوب عود اورا باز کرد بدست گرفت برخواست اورا بایار کند میسر نشد گفت پیاز نیم شود بعده فرنگی دارد آن مهربی در پهلوی او نشست بدندان بکرید بکش در آید آن نایاک دردم مدبر را گرفته کشید که بیکمرتبه مدبر بیرون چست و گرد دارو بدماغ آن نایاک رسید چهار عطسه چون مرده ده ساله افتد بایا از جاست دید کسی بیدائیست کبند دست خود را بیم آتش داد و سوزانید و دستهای خود را باز کرد و مهر ازرق را قائم بست برداشته بیرون آمد اورا برداشته کوهی و اورا برداخت بسیار بزرگی بر کشید چنانکه سرش دوزرع از زمین بلند گردید چوب اسیاری آورد و در آنجا ریخت بعد اورا بهوش آورد و خود از آن کوه آمد روانه گردید دردم خود را باردو رسانید و چند عیار با خود برداشته با سیل آش بزی و آنچه لازم بود روانه اردیو جمشید شاه شدند و آنها بنای آش بزی را گذاشته تا بادستان ایشان برسیم اما چند کلمه از آنجانب بشنو چون صحیح شد از برای جمشید شاه خبر آوردند که اینکه سرخاب شاه و قرانشاه و ناهید شاه صحرائی قربانعلی و نمود روئین تن بادو بست هزار کسر بکمال معمی آیند جمشید شاه از شنیدن آن خوشوقت گردید امر کرد

رسیدن سرخابشاه با لشکر هزاران بیاری جمشید شاه و باقی

تا بهم پادشاهان ایشان را استقبال کرده با اعزام تمام داخل بارگاه نمودند جمشید شاه ایشان را نوازش بسیار گرد و سخت حرمت ایشان را بداشت بعد گفت ایدلاوران بدانید که از دست اسکندر و دلاورانش کار بر ماخت شده بیاری شیر گویاوسالارانش بیاوریم که بعد از این در داستانها گویند خلاصه از این بسی کفته و هر بات از شجاعت و مردانگی خود اطهار داشته و جمشید را تکین و اطمینان دادند اما از آنچنانچه آتش افزورز پسر بزرگ مهر نیم داخل بارگاه جمشیدی شد در برایر حضرت صاحبقران تعظیم کرد عرضکرد ای شهریار بند در اردیو کفار بودم چند بادشاه و چند پیهادر بادویست هزار کس از عملکر جابل بیاری جمشید شاه آمدند با کمال اخترام اورا وارد بارگاه گردند و مجلس بزمی را آراسته از شماشکایات مینمودند و جمشید شاه را فول سخت دادند صاحبقران فرمود که ای بایازاده مگر نشیمه که گفته اند سیاهی لشکر نیا به بکار راه یکی مرد چنگی به از صد هزار اینها تمام برآه باطل میروند و ما بر حفتم الفسه چون شب شد آواز طبل جنک از اردیو کفار بلند گردید امیر فرمود تا طبل افلاتونی را بنوازش در آوردن صدای طبل افلاتونی بر فلك میمارنک بلند شد که زمین پلر زده در آمد چوب طبل اسکندر آمد دوال رناهید مریخ کرد این سوال گرفته است عالم چرا غلغله برای چه باشند و لوله یکفا که این طبل اسکندر است کاز آواز او گوش گردون کراست اما آن شبهی بود کسر دلاوران بیالین استراحت فریدن تا هنگامیکه آفتان عالم تاب سر از دربای مغرب بدر آورده و عالم را ببور جمال خود منور ساخت سعادت کوه خاور تبع اسکندر چشید بیدا عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارادم روح القدس زد چهار بیراهن مریم ۲۴ نمایان مهد زرین شد ببور طلت عیسی کنار روضه خضراء رواند چشم خورشید لکنار چشم روشن بر آمدلا لله حمرا در افغان کرد ز شادی فلک چون دامن مجذون بروآمد خسرو خاور ز جیب طلت لیلا زد امان نیم صحیح شد بیدا دم عیسی ز جیب و شون فخر آشکارا بر کف موسی برآمد تر کی از خاور جهان و آشوب و خارنگر زغاره برد در یکدم هزاران لوعه لالا مکر غماز شب از بام گردون دیدشان تا گه که در دیدند سر از غزه چندین لعبت زیبا نهند صحیح لب یکشود و دم دزدید از بیشش هزاران سیمکون ماهی در این سیمکون دویا الفسه آندو دریای لشکر فولاد بجوش و خروش آمده و دلیران از جای جستن کرده و هر گدام بر فیل و خوک و کرک سوار شده نسبیان لشکر چوبهای مرصع در دست و بصف آرایی مشغول بودند و هر دو لشکر چشم در میدان کارزار گماشته که آیا که اول گوی سفت را میر باید از لشکر کفار سرخاب شاه وارد میدان شد میارز طلب کرد صاحبقران اشاره بدلار و ران نمود که فرهنگ دیوزاد اجازه مخصوصی گرفته وارد

میدان گردید سرمه برا آن نایکار گرفت هردو به نیزهوری مشغول شدند نیزه بصلویست رسید فرهنگ تمییدی بکارزد باشد چه زد زیرین نیزه سرخاب خان زد که هزار درع برها بلند شد بر طبع آن گبر گران آمد دست بر قبده شمشیر نموده برا آن دلار رزد دلار سپر برسر کشید که آن گبر نواخت بر قبده سپرس که سپر دا چون خیار تربو نیم ساخت سوزش تبغ بر فرق آن دلار رسید که مر کب اورا از میان میدان بدوبرد که عیاران استکندر اورا گرفته باردو آوردن و بمعالجه سراو برداخت ارسطو رزمایی اورا بخیه زد از آنطرف سرخاب شاه در میدان استاده مبارز طلب کرد که دیدند گردشدا و از میان گرد تقابدار منصب بوشی با صد هزار کس رسید و از جال درست و دشن آگاه شد لشکر خود را در یك جانب بازداشت و خود هی برم کب زد که شاعر در وصف آن مر کب گفته تیارک الله ز گرم سپرسی که گردید ریا فند کنوارش زمیخ نعل شر و بار عالمی سوزد گهره نه بندو گهی که دم را گرمه نماید شکست افتاد برابر ایلی کهی که کاکل کند پریشان در باع سنبل تمر نه بخشید الفص آن شیردل چنان تاخت بر سر سرخایش آورد که اگر جلو مر کب اورا نگرفته بودند چهار دست و پایی آن مر کب کوه پیکر از میل کلاه آن گبر در گذشته بود آن گبر نظر افکند تقابدار را دید مانند شعله آتش در رسید و نیزه را بردوی سینه آن گبر راست کرد و هردو به نیزهوری مشغول شدند چون نیزهوری ختم شد سرخاب شاه خم شد و عمود گران از درر بود و هی بر تقابدار از دزد رویست کجای بودی که امروز پیر پاد استکندر رسیدی اگر یک ساعت دیگر نیامده بودی ادوی او را بهم میدم تقابدار گفت ایزن چلب خیره سر پیار آنچه در بازو داری و اینته لاف برخود میزی که سرخاب شاه نایکار چنان عمودی بر قبه سر تقابدار نواخت که مدادی عمود بر فلك نیاران باند شد لعنه آتش از دم گرز از زبانه کشید اما ماز آنجا که آن نامدار شجاع بود خم پاپروی او نیامد و سر عمود آن گبر را رد کرد اما چون نوبت آن از دها صولت رسید خم شد و عمود خود را از زمین برداشت هی بجانب آن گبر زد که حال مادرت را برازیت می نشانم های های کیان در رسید چنان از روی خشم و قوت و شوکت بر قبده او زد که دست او خورد شد و بر مفرش فرد آمد که کله آن گبر چون نویتا نرم گردید آواز احسن اسیاه اسلام بلند شد تقابدار چون شیر در وسط میدان استاده بود مبارز خواست که رفیع شاه در برابر جشید شاه سرفروذ آورد وارد میدان شد و سرمه بر تقابدار گرفت و هردو به شیزهوری مشغول شدند اما رفیع شاه جوان بسیار رعنایی بود مر کبرا تنک مر کب هم رسایده هر دو گمراهیگر را گرفتند بعد از جدال بسیار نعره کشید خواست رفیع شاه را بر زمین زند عرض کرد شهر بیار بخدا قسم ارباب کرم برداشته بینداخته اند من داشتم که دین شما بحق است شرط کرد مهر که مرآ بر دیگر بد مطبع او گردم تقابدار بسیار خوشقوت شد طبلی باز گشت زدن هر یک بار امکان خود و قشید و تقابدار خود را معرفی کرد رفیع شاه بسیار خوشحال شد و لشکر خود را برداشت باتفاقیار بدر فتنه تا بر سیم امارا و این

داستان رفتن مهتر نسیم با جمعی از عیاران باردوی جمشید شاه و باش پزی مشغول شدن و
جالبتوس را کشتن و گوشت او را بخورد جمشید شاه و دیگران دادن

روایت کرده اند که از آنجانبای بابای روند گان عالم بکور است درند کی مسلم هنگام جدال و گیرودارش صد برق فرنگ دستیارش هر گز نرسیده بکرد او باد شاگرد رهش هزار کباباد صاحب قسطوره زنگ دزدان را پالهنه عباران سرهنگ قطب فلان خنجر گذاری مهر سپهر عباری مهربی ترس و پم تقد کمر مهتر نسیم بعنی عبار بارق فرنگی و آتش افروز نانی و مشکین شکرل هندی و مهر زر قان شیردل و کهنه عدنی و هندوان همدانی و جمعی دیگر از عباران داخل اردوی کفار شدند و در گوشه چادر آش پزی بر سر با گردنه و بیکچشم خود را بسته و اسم خود را استاد فیروز گذاشته با مرطباخی مشوکند و هر شب منه نفر از گروه کفار را میگرفته و سرمی بر بدند و چیزی می بخندند و از برای بیماری مشتری بایا نمیدانست بول از کی بگیرد این خبر بهجشید شاه رسید که چنان طباخی بیدا شده است که انواع خورشیدی طبع میکند و در آش بزی نظیر ندارد چمشید شاه امر کرد آدمی از عقب بایافرستاده گماشته شاه نزد بابا آمد و گفت شاه ترا خواسته است نسیم برخواسته خدمت چمشید شاه آمدسر فرو آورد فرمود ای استاد خوش آمدی مردم کدام ولایت می باشی بابا گفت ای شهر بار از مردم بعرا عظم میباشم چمشید شاه گفت دراین دست در کجا بودی بایا گفت ای شهر بار مراجعت خدا برستان اسیر کرده بودند از ترس تقیه میگردند بروش ایشان راه هم فتنم و باین گروه باین کشور آدمی شی فرست رانه گو سند بسیاری از آنرو بادها گرفت بیچند نفری از شاگردان خود باردوی شما آمدیم تادر شاه دوات شما چهار شاهی بیدا کرده هاه برسید چه تمام داری بابا گفت من را استاد فیروز من نامند شاه گفت شنیده ام که طبع بسیار خوب میکنی بایا گفت بلی آنچه خدمت شما عرض کرده اند راستست چمشید شاه و بادشاهان گفته فردا میهمان تومیشوب بشرط آنکه غذای از برای مانع وجود گشته که تابحال نخوردیده باشیم بایا دست بر دیده گذاشت دردم شاه امر کرد اورا مغلع نمودند بایا بر گشت آنچه گذشته بود بیان نمود عباران بسی مسروز شدند چون شب شد شیبی بود مانند قطران سیاه نه سیاره بیدا نه بروین نه ماه آتش بشی مانند دل چابلیان سیاه بایا صبر کرد تاسه ساعت از شب گذشت درزدی که شراره را زخارا درزد نور از فم بیضه زی پادزد داما جالینوس کتاب هارا دور خود چیزه و گاهی از خواب میجهد و بایز بخواب میروند بایا زن کلمات راشنید گفت این زن چلب اگر از من میترسیدی پدر بیر مردیگانه

مرا چرا کشی حال تورا بعدای بکشم که لست بیری مر غان هو او ماهیان دریا بحال تو نوچه وزاری کنند جالینوس چون اینکلمات راشیداز کشن مهتر نیم بسیار نادم شد داشت که بابا اورا می کشد بنای عجز و زاری گذاشت بابا گفت ای پیر سک التنس مکن که پرس مبارک اسکندر که الحال تورا هم یکشمش جمشید شاه و چهار صد بادشاه فردا یکوشت نحس تو مهمن می باشد باید ترا آش کشک بیزم که بخورد جمشید شاه بدhem بابا دید التنس می کنند بفرم بردماغ او تر کایند و اورا مدهوش گردانید شال دستمال وا پهن کرد واز نقد و از جنس آنجه با خود داشت در میان شال دستمال گذاشت و جالینوس را نیز در بالای دستمال گذاشت و رو انه راه گردید چون بسیل رسید عیاران دیدند بابا آمد بقدور پارشتر دوش کشیده آتش افروز گفت بابا خیر باشد امشب بارت سنگین است مکر شما شکار تازه کرده گفت بلی مید تازه بدم آوردم چون من بالو مقام یدرو فرزند بودیم حال می خواهد چه نمر الاز قدم خود روشانی دهد ووارث اون میباشم این کوله بار از هتر کات اوست آورده ام که از بیرای آن جالینوس را بیرون گرد و اورا بپوش آورد چون چشم باز کرد خود را در سلاح خانه دید که عیاران ساطورها در دست و هر یک تخته دریش جالینوس آه از نهادش بر آمد و ناله از دل بر کشید و گفت دنیادار مکافات تست اگر شمه از این روز با خیر بود مهر گز بیرون امن قتل مهتر نیم نیشید اما جالینوس را در زیر ساطور قیمه کردند و مهره طراری دردهان او انداخته هر چند فرمید آزادونی آمد تاینکه اورا قیمه کردند و طعام بسیار خوبی پختند چون صبح شد بابا برخواست و صد بادیه نهار خورش از آن طعام بر کرد یک بادیه از برازی جالینوس را با انشکشش در میان کاسه انداخته و خایه ای جالینوس را در میان کاسه دیگر و آلت رجولیت اورا در میان کاسه دیگر در خانه و بر عیاران نهاد چون جمشید در بارگاه فرار گرفت امیران و وزیران و بادشاهم چابجا قرار گرفتند از در بارگاه مهتر دوران با خایه ای بزرگ دور رسید سری فرود آورد و آنکه که در او را نکشتر بود در بر جمشید شاه بزرگین گناه داد چون کاسه دیگر آلت رجولیت بود در بر ابر و زیر اعظم نهادند و خوانه ای دیگر را در بر ابر پادشاهان نهاد و سر پوش از روی همه برداشت و خود آمد پدر بارگاه چشید شاه و باران شروع کردند بخوردن دیدند عجب مزه دارد و در سر خوردن از بکدیگر میگرفتند این از آن می گرفت و آن از این بسیار تعریف میگردند هنوز تمام شده بود بایارا مغلع نمودند فناه نظر گردید یک بارچه گوش شعله داری را دید دردهان گذاشت هرچه میچاید خورد نمی شد و زیر هم برداشته هرچه دندان زد دید خورد نمی شود از پس لذید و خوش مزه بود چیش می آمد که دور بیندازد و مدتی دردهن گذاشتندان میند گماش اینکه گوش ماهیچه است باز دردهان میگذاشت و دندان میند آخر در حیرت شد که چرا نرم نمیشود اتفاق گوش و انشکشتر دردهان چشید شاه آمد اورا بیرون آورد دید عجب انشکشتر نقره خوبی است در تعجب گردید دید انگشت آدم در میان کاسه است روی انشکشتر را خواند دید اسم جالینوس است نظر در اطراف بارگاه گرد جالینوس را نمید آم از نهاد او برآمد داشت چه خیر است گفت ای استاد فیروز گفت بله نزدیک مایا قدری زرد رعوض زحمات تو بتوانم بدهیم بایش آمد شاه خواست بند دست اورا بکبرد بایاز زنگی کرده تاج را از سر برداشت چون کبوتر معلق زد خود را بدر بارگاه رسانید و صدا زد که ای چشید شاه کشتم جالینوس را در عوض خون پدرم و گوش اورا بخورد شما دادم عشق است که ما رفیم و متوجه خود بیاش با درد کشان هر که در افتاد و رفاقتاد چشید شاه فرباد زد ای باران مگذارید که این نایاب بدر رود که مهتر افسر و مهتر اشکبوس و مهتر سیاره و با جمیع عیاران دیگر سر در عقب بابا نهادند بکرد بابا نرسیدند گفت ای باران دیده این هادر بخطای بایه باریک چه که کرده من در عالم مانند آن طراری ندیدم و از گشته شدن جالینوس خبری ندارم چمشید فرمود طبل جنگرا بیان فناه نواختند آن نایکار در غصب گردید گفت ای شهریار امن کن تا طبل جنگرا بتوانش در آوردند تا فردا دما از روز گلار خدا برستان برآورم چمشید شاه فرمود نااحلیل چنان بنام فناه ژوایده مو بنواختند چون آواز طبل جنگ بگوش سلطان صاحب قران رسید هر چند نیومن نصیحت کرد تا کشته نشده رستح بود که بایچین زیر بسزای خود برسد اما جالینوس بسیار حکیم با استعدادی بود حیف شد از این مقدمه ارسسطو دلاوران و حکیمان بسیار خوشحال شدند اما چون شب برس دست در آمد و سیلان در بارگاه گشیدند امیر نگله بدل اوران گرد و اشک از چشمها او فروریخت ارسسطو دلاوران عرض کردند فدای تو گردید چه غم داری که هیچت غم مبادا چنچه کم داری که هیچت کم مبادا ای شهریار بارچه شد که بر گل عارض گلاب هیریزی به ستاره بهرچه بر آفتاب هیریزی پایه بر فرمود چند مدت میباشد که فرزند دلیندم سلطان ابراهیم نمد بپوش در حلسم برجع دختر نارنج افتاده و هیچ خبری از او نیامد نمیدانم چه برس فرزندم آمد که اسکندر ثانی و فریدون ثانی و عبد العظیم و کرب نامدار و قباد بن فیروز و محمد شیرزاد و لنهور بن سعدان و سران و سر زادگان تمام از جا برخاستند و رضکردند قدای تو شویم مبادا روزی ترا گربان به بیشمهر که را میفرمایی در خدمت ایستاده ایم امیر بسیار خوشحال گردید و دعا در حق ایشان کرد ارسسطو امر کرد که ترمه بینداز از این ازین این مشکل برود که گشاده می شود ارسسطو قرعه را انداخت بنام قهرمان غرب بیشانی و دلیر و شیرزاد و اولاد کیان پسرزاده اصغر لعل خفتان آمد بسیار خوشحال گردید قهرمان در بر ابر جد بزرگوار سرفورد آورده و دست پدر خود را بوسید امیر رو اورا بوسید آتش دلاوران در کار دستی جنک بسودند چون روزانه دیگر برس دست در آمد قهرمان شیر سوار گردید بلدی با خود برداشته و رو انه گردید تا برسیم اما راویان اخبار چنین

روایت کرده‌اند که چون روزانه دیگر گردید و در بای شکر فوج فوج داخل میدان کارزار گردید دلیران چشم در عرصه میدان گماشتند هر اندیشه گردن کشان پاک بیک نه که فردا بکام که گردد هنک نه که بیکبار دیدند آلت حرب فتنه را بینان در آوردند از دنبال فتن ژولیه موچون بارچه کوهی داخل میدان شد مبارز طلب نمود احمدی جـ. رات میدان نمیکرد که امیر

کشته مدن فتنه ژولیه مو قراطون بدست شاهزاده نامدار هوئیک و آندلاور
رادر میدان از هوا ریودن

پدلاوران اشاره کرد که اقد کبر صاحبقران شاهزاده هوشتن نامدار هی بر مر کب زد که آن ازدهای دهان سرمه بر آن گپر گرفته آن نایاب عجب جوانی را دید که بیال از بیال بدرورفته نهیب بجانب او زد و گفت ای جوان نام خود را بیان کن که کیستی که بی نام در دوست من کشته نگاری شاهزاده فرمود ای نایاب نام دلاوران دردم تبع شر بار و نیزه را داشت گردد رسیه او زد هردو بنا کردن به نیزه وری چون پنده طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید که آن گپر زد بزیر نیزه شاهزاده هر چند نیزه از دست آن دلاور بیرون رفت لا کن برس کشید شادق اد فریاد بر آورد که دولت دولت است اسکندر است تواخت بروزوی سیر او چون جرم درهم شکاف و قتی خبردار گردید که برق تیم از شک مر کشید بدرورفت که غریبو از لشکر کفار برآمد آواز غله در کوهسار پیجید که ناگاه از روی هوا هوابیمالی باندازه پاک نزه خر بیداشد بنا کرد به چنانک اندختن از این هوابیمالی او بیلا از تن خدا برستان برخاست گفت دیدی اینها آخر مرا بدر گردند که قراطون شاهزاده عرضکرد شهریارا چهاری دراین لشکر دلاوری بیهم میرسد که بی آنها هم برای بری میکند القصه طبل جنگرا بنوختند و اسکندر فرمود تا باد دل طبلها گردند اما لشکر مخالف چون پننان دیدند که ناگاه از لشکر تکرار کسی آمد و گفت ای شاهزاده جیف از تو بشکد که خون دل ماسوختگان آنقدر نیست که شمشیر تو سیراب گردد ای جوان بیا واز این چنان دست بردار که آخر بدست من کشته خواهی گشت و حیف از تو جوان است که ناگام گردی بیا رکاب مرا بیوس نا نورا لشکر جاهل کنم و آنجه خواهی از برای تو مهیا گردان راوی گوید که شاهزاده بیمار چون چاپکی بود در میدان زیاد چسب و جلالک بود زیر دست حر که میکرد چون گپر این سختن بر زبان راند شاهزاده او را فرست نداده دست بر قبضه شمشیر آورد چنان بروز خودش تواخت که درهم شکاف که آه از دل شاهزاده برآمد داشت که آن گپر روئین تن بوده است آنگیر از درون شاهزاده مغیر گردید دست بر عمود رسانید انداخت از برای فرق شاهزاده که آن ازدها صولت بند دست او را گرفت عزمود راز کفش بیرون آورد خواست بر فرق اوزنه ناگاه دستی نمایان گردید گریبان شاهزاده را گرفت بر فلک بلند گردید که آه از نهاد صاحبقران و سالاران برآمد طبل باز گشت فُند دلشکر دست از چنانک برداشتن و با امکان خود شناختند چون جمیعد شاه در بارگاه قرار گرفت گفت ای باران ندانست اینچون مادر و پهله نام دارد عجمبر مردم رانه و شیر فرزانه است عرضکردن شهریارا ای جوان را شاهزاده هوشتن می نامد این پسر کوچک اسکندر است این حکایت باشد تابع استان

رفتن قهرمان عقرب پیشانی بطلسمه ریخ دختر نار نج بجهة نجات دادن سلطان ابراهیم و باقی داستان

او بر سیم اما از عقرب پیشانی که از عقب ابراهیم رفته بود بثنویانک بیاده بله روز در بالای خانه ریگی برآمد نظر گردصحرای بسیار و سیم دید چون فردوس در نظر آورد که تماده و دیوار آن زر بود پوی نارنج و مر کبات دیگر از آن بشام میر سید این چـ. با غیبت باین صفا بیاده عرضکرد این طلسه مربیخ دختر نارنج می باشد که شاهزاده ابراهیم در آن طلسه افتاده قهرمان بسیار خوشحال شد و از مر کب بزر آمد و تجدید وضو کرد دور گفت نماز حاجت بجا آورد و دروازه با غر گردید بیاده را گفت تودر اینجا بمان تا ده روز دیگر مقصود من حاصل شده نزد خواهم آمد والا بر گشته و بخدمت امیر آنجه دیده بیان کن و خود داس همت بر کسر زده بیاده را وداع کرد روانه با غر گردیده چون بدر باغ رسید دیده که در باغ بسته است نره شیر بسیار بزرگی که می فرخ طول او بود بدر باغ سر در بالای دست کذاشته و خواهد چون شاهزاده را دید بفریدن آمد که شاهزاده بی ترس و بیم قدم در پیش نهاد دست بچاسب شمشیر آبدار گرد شیر دلخ رکت آمده جستن نمود شاهزاده وفت که حر رکت کند که سراورا دردهان گشید و بیلمید بیست آن بیاده بهم لرزید اماز آنچاپ شاهزاده چشم خود را باز کرد خود را در میان چاهی بسیان ریک دید در حیرت گردید که ای آدمیزاد تو کیستی که داخل با غر عنبر بانو شده اینک مادر ترا بجزای نشانم این بگفتند و دست بر تیغ گردد که سروشی بگوش شاهزاده رسید که مکنار دست ایشان بتورسد که تاپیمات دوا بینجا خواهی ماند که شاهزاده دست بر تیغ گردیده او لی را بروی شانه اش زد که از زبر بغل او بدرورفت دیگری و بر زانو زد که قلم کرد آن دو ماده غول رو در گزیر نهادند شاهزاده از عقب ایشان دیده هردو را بدرک و اصل کرد شاهزاده پیش رفت در بای درختی آمد نظر گرد کوشکی دیداز ریک بارچه بلور سفید که تمام آن با غر را وشن کرد شاهزاده به آن کوشک آمد نظر گرد چهار نفر را دید که بجهار میخ کشیده اند نظر ایشان چون بقهرمان افتاد گفتند ای دلاور از دلاور ای خاطر خدا مارا نجات بده که آواز بگوش او رسید که دست بر بند هنر که گرفتار میشودی و آنها را بکش که شاهزاده دردم آنها را بدرک و اصل کرد که دید برق و طوفان بظهور آمد و شاهزاده بر بالای

زانو نهاد بعد از ساعتی دید در کنار دریا می باشد که تاچشم کار میکند آست شاهزاده در فکر فرورفت بعد از بیکساعت دید ملاhan آمدند و زورقهای در آب انداختند شاهزاده گفت شمارا بخدا قسم مدهم که هرجا میرویم هر آبا خود همراه بیرون ایشان و لکردن شاهزاده را در آن زورق نشانیدند و روانه شدند فدری که راه رفته دیدند که آب در طالع آمده بعدیکه آب در میان زورق می آمد ملاhan از زورق بیرون رفته و گوشهای زورق را گرفته که بیکرته زورق در میان آب فرورفت بعد از ساعتی چشم باز کرد شاهزاده خودرا در سحرای وسیعی دید که دنیا در نظرش ماند شتر مینماید شاهزاده دل بکرم خدا فرو بست ناگاه مرغی را دید بقدر بیلی آمد بالای آنم تنشت و بمتنقار خود چیزی بر روی خاک نوشت که خوف مکن ملسم شکته گردد ناگاه شاهزاده قصری دید که دختری هانند ماه در روی آن تخت نشته مانند قرص آفتاب تزدیک بود که شاهزاده از پادر آید دختران از ها برخواستند قهرمان خواست دست در گردن ایشان دو آرد که ناگاه آوازی بگوش او رسید که قهرمان مومن جادو میباشد شاهزاده جستن کرد اورا گرفته بزمین زلگدی چند برمغش کوید که بیکرش نرم گردید دست بزین آبدار گرد زد بکسر او که ناگاه جوانی را دیده گفت اینجا چه میکنی آن جوان گفت بدانکه هر کفشه خان طعلی میگویند بادشاه گان لعل میباشم و این جادو بزم عاشق بود هر آیدنچا آورد و من دوست نمیدارم هرچه خواست که بلکه کام اورا حاصل کنم تسبک اون نکرد و مدت نه سال است که من در اینکان در قید فنجیر آن جادو می باشم شاهزاده اورا از بند نجات داده کفشه خان خود را در قدم شاهزاده انداخت و اسلام اختیار کرد و بعد در حجره دیگر گفت در شرای باز گرد و شاهزاده دید که شاهزاده ابراهیم چون شیر نز در زیر فنجیر می نالد قهرمان خود را در قدم عمومی خود انداخت و اسلام اختیار کرد ابراهیم و صرسر باد را کفشه خان سوار شدند چون بیرون آمدند آن بیاده را دیدند که در میان انجمن نشته چو شاهزاد گاترا دید از جا برخواسته سرفود آورد و سوار مر ک شاهزاده گردید چون قدری راه آمدند شاهزاد گان شکار بساردیدند و سپار گرسته بودند هر کبها و ایختن آوردند و شروع کردند در صید کردن که در آنحال شیری در برابر شاهزاده هویدا گشت که کفشه خان بر آن شیر حمله آورد آتشیز در خشم گردید جستن کرد از برای مر ک کفشه خان و بربشت مر ک که نشست شاهزاد گان کفشه خان دست انداخت بست گردن شیر اگرفت و مشترکه گرد و نواخت بر کله شیر که مغزش فرو رفت آفرین از شاهزاد گان بر آمد حاصل کلام آنکه در آنروز صید بسیار نمودند و در پای چشم آبی بیاده گشته و آتش افروختند و کباب را بختند و آش در آنجا استراحت کردند چون روز گردید خان گفت ای شاهزاد گان استعدادی من آست که قدم رتجه فرموده گشوار مازا یعنی مقدم خود ریشت داده شاید از بر کث نفس شا پدر و اهل قبیله آنکشور مشرف اسلام در آبند و چند روزی در آنجا از صدمه تحقیقی بیاید بعد بهر مملکت که روانه گردید لطف خداوند همراه شاهزاد گان تنشی اورا اجابت نموده روانه را دشند ایشان را در رفتن بدارتا برسیم اما تاصر ایشان باز از معانی وجود هر نکه دانی و عشق بازار کوی بلاغت چنین روابط که شاهزاده اند که شاهزاده اولاد اسکندر صاحب قران شاهزاده هوشناک دل اور از میدان بدربرد بعد از ساعتی چشم باز گرد خود را در دامن کوهی قلک شکوهی دید که استاد دروسف او گفته یکی کوه باره سر اندر سحابه مکان بلنک آشیان غراب آهراستند دیوار زم غار او هدم از دها برم اوچنان چه لاش گردن افزار بوده که یا کرسی و چرخ دمساز بوده در پیش خود کسی را نمی داشت در حیرت شد شاهزاده درخت بسیار بزرگی را دید ساعتی در زیر آن درخت

دانستان بردن ارغوان دیو شاهزاده هوشناک را بولایت سر اف از شاه

آسایش نمود چون ساعتی بگذشت ترمذیوی را دید گفت اورا سرافر از شاه میگویند دختر نیاک دارد که اورا زرین ملک میگویند از آنجاکه آفتاب طالع میگردد تاجایکه فرو میرود در همه عالم بحسن و جمال آندختر کسی نیست و آندختر را دید و عقا نامدارد در شب دزدیده و برداشت هرچند سرافراز شاه لشکر کشید و برس اورد گفت که شاید از او علاج کند میکنند و زیری دارد او را سراح وزیر خطاب میگند آنوزیر بخدمت بادشاه عرض کرد علاج او نمیگردد مگر اینکه بفرستی از دلاوران یا فرزندان اسکندر صاحب قران بیاوری که دفع آندیو را بیند والا دست آوردن اومحال است بادشاه مرادرستاد که حل این مشکل رانایم دو وقتی رسیدم که آندیوانه ژوییده مو وادر میدان دو نیم کرده و آن بادشاه راهلاک گرد با خود گفتم دلاوریکه دفع آندیو را بگند همان درشان تست فرست شرده از هوا مملقی چند روز شمارا از روی زمین در بود بایشکان آوردم این بی ادبی را بند کرده باید از راه کرم و فتوت از گنایم در گذری والا اینک سرمن و شمشیر تو شاهزاده بسیار مسرو شد در دم ارغوان دیو آتش برافروخته آن بردهای آهورا سر بریده کباب بسیار صبحی در آنجا تناول کرد و در خواب رفت چون بیدار گردید ادار غوان شاهزاده را بر دوش سوار نموده روانه شدند همه جامی آمدند تاینکه بعذار بین چرخ و دیگر منزدیک باغ زرین رسیدند القصه بعد از سه روز شاهزاده رو گرد سرافراز شاه گفت مر از ججه مهی میباشد شاهزاده ایه باید در انجام آن کوشیده سرافراز شاه بسیار خوشحال شد در دم چرخ و دیگر شاهزاده را بر تخت شانیدند و بادشاه والشکر دید بکصد و شست هزار دیو و بیری در قلم آمد شاه و شاهزاده بالشکر روانه شدند شب و روز منزل میرفندند تاینکه بعذار در روز تزدیک ولایت عتفای دیسو رسیدند که او را خبر دادند که سرافراز شاه بایک آدمیزاد و لشکر گران بجنک تو میآید شاهزاده غرق سلاح

سوار مرکب ازده. ای پیکر گردید سپاه آراسته کرد بعد رو کرد بیهودان و از گشته پنه می ساخت روز دیگر آشون نسام قدم در میدان نهاد او را هم افلاتون فرست نداد برفیش ملحق ساخت شاهزاده را طلاقت نمانده هی بر مرکب زد داخل میدان گردید ابلیس برست میکنی بگیر از دست من آن دیو خواست که اظهار دلاوری کند که آن شیردل درمیان دوشاخ آن نواخت که از بایین بدرفت غریب از دیوان بدرآمد شاهزاده فریاد کرد و مبارز خواست که تعجب کنید در میدان زیاده حال توف ندارم و باید در میان آدمیزاد بروم که عنقا درخشش شد و گفت یکی برود و سر این جوان را بیاورد که دیو قوی هیکلی که آواز میگفتند توره زنان داخل میدان گردید سر راه بر شاهزاده گرفت و دار شمشاد را حواله شاهزاده کرد با غریب ال جم کند که شاهزاده هی بر آن زد چون نظر گردید که راست ایستاده فریاد کشید و توره زنان راست



گردید و دار شمشاد را بر شاهزاد فرود آورد شاهزاده چاپکی کرد ششیز را نواخت بر میان کمر آن دبو مانند چنان سالخورده بر روی زمین افتاد که نقاره خواه سر افزار شاهزاده نازوال آناب بیست نفر از آنها را از بای در آورد که پشت عنقا بلر زده دو آمد چون شب شد از دو جانب طبل آشایش نواختند و هر کدام با آرامگاه خوش شناخته سر افزار شاه امر کرد طلاهی از لشکر بیرون شد چون شب گذشت روز ازه دیگر بر سر دست در آمد چه صبح دم کانهای نورانی بیرون گرفت این حجاج ظلمانی گاوی اهرمن زهم بدرید چه قوت خاتم سالمانی گوششکر چون دو دریا ببر یکدیگر صفت کشیدند اول کسیکه اراده میدان نمود عقای نایکار بود چون لخته کوهی داخل میدان شد عجب دیو قوی هیکل در نظر آورد که هر گز مانند آن ندیده بودند آندیو عجب آدمیزادی دید در حیرت شد فریاد زد ای آدمیزاد چرا عبت خود را بگشتن می دهی شاهزاده گفت ای نایک زیاد حرف مزن بگرد تا بگردیم تا به یعنی از مردان روز گار چه دریازو داری آن دیو دار شمشاد را بدوس سر گردانید حواله سر شاهزاده گرد نداشای فرود آورد شاهزاده دست بر ساطور رسانید زد بزیر دار شمشاد که در دست عنقاد و نیمی دیگر بدوس افتاد آندیو درخشش شد آن پیه را بر روی شاهزاده انداخت شاهزاده از دامن سپر رد کرد که دیو دست بر ساطور گرد مهره و ساینده که شاهزاده اورا فرست نداد تیغی گهدار دست داشت انداخت بجانب آن نایک آندیو از عقول جان پلک دست را یعنی داده که تیغ شاهزاده هر روحی شانه دیو آمد که دید فریاد کنان بر مملک یلند گردید که شاهزاده بچاپکی تیری در کمان

نهاد و بجانب آن نایاب اندامت از قضا تیربردان دبوشت که سر ازیر شد شاهزاده دردم امر بیوان کرد که مگذارید آن نایاب بدرود که چند دیوپوی هیکل از دیال عنقا بدرفت شاهزاده خود دست بر تیغ کرده با دیوان و پیران و بختند در میان لشگر عنقا بکش در گرفت ارجل زد باران مرک بارین گرفت از کشته پشته در روی هم میر بختند و واویلا و مصیبتا در اردی اشکر مخالف بید آمد القعه عجیب چنگ سلطانی در آن روز در گرفت که بر دیوان مقاومت نایابه رو بکریز نهاده گریزی پینگام سر زیر پاه به از پلوانی و تاج و کلام دیوان سرافراز شاه حسب الامر آنها را چون طومار یسکنگر بیچندند که از آنکوه از هزار یکی بیرون رفته شاهزاده با فتح و نصرت باشید شاد از میدان مراجعت نمود پادشاهان دولت او را استقبال کرده باعزم واکرام بیار گاه در آوردن و بر تخت نشایند و در عیش بروی او باز کردند چون شب در گفت شرکت روزانه دیگر بر سر دست در آمد ارغوان دیوان بر گشتن و بخدمت شاهزاده آمدند شاهزاده گفت چکردید عرض کردند عنقای نایکار زربن ملک رابرده در مسلم گلریز حضرت سليمان و خود نیز در آن مسلم یهاد برده سرافراز شاه بسیار مکدر شد شاهزاده عرض کرد شهریار چرا مکدر بید گفت ای شاهزاده تا حال که دختر من را در مسلم نینداخته بود باز امیدی بود و حال که مسلم افتد دیگر در جیات هم اورا نخواهم دید شاهزاده گفت ای شیریار غم مخمور که بفضل خداوند و باقبال استکندر بدم که یعنی تعالی بزوی اورا نجات خواهی داد القعه شاهزاده گفت من را یان مسلم بر سان بهیم چه میشود اما چند کله از ازدواج اسلام کوش کن چون مدت‌ها چنگ نمودند دلاوران چمشید شام تمام کشته شدند کی باقی نایابه بود بجز شوردویین تن آن نایابه هر روز میدان داری میکرد از گروه اسلام یارای برد نیو چون چند روز بدهیں قسم گذشت شبی از دو طرف آواز طبل جنگ بلند گردید در آنش سر حضرات اسلام بیالین نرسید نازمانیکه آفتاب عالم تاب طالع گشته دولشکر چون دودربیار آنسوس بخش و خروش آمدند و در برایر یکدیگر صفعها آواسته و از دو جانب چشمها در عرصه رزمگاه گماشند که آیا که در کارزار اقدام کرد که نمور نایکار چون شعله آتش یادو میان میدان گذار و میار طلب کرد که سعدان دیواره هی بر مر کب زده سواره بر آن نایکار گرفت و مشغول جدال شدند که دیدند از طرف بیابان گرد شدو علمهای رسگارانک با شکر زیاد ظاهر شد که جاسوسان در رسانیدند و خدمت چمشید شاه عرض کردند که شهریار ترا بشارت ماد که آلب خان تاج بخش با هزار نفر سوار بیاری تو میاند چمشید شام خوشحال شد و تمام جاسوسان را مغلوب نمود اما راوی گوید که آلب خان در جماعت معروف بود در روز رزم باهه هزار سوار بر ابری میکرد پس چمشید شاه امرا را تمام استقبال او فرستاد و اورا با کمال احترام وارد بارگاه نمودند باز خبر چمشید شاه دادند که اسفندیار خان چزیره عقوت و بیروز خان و ایان خان داشت کلاب هر کدام باین‌جا هزار کس بکمات شما در رسد چون روز ایان داشت کلاب را شنید بسیار خشنود گردید زیرا که ایان در تمام شرق در زیر کی و چایکی مشهور بود و باج شمشیر دلاوران آن مرز بزم میگرفت و در روز رزم شیرزاد خان را وجودی حساب نمیکرد القعه آنها باعتراف هر چه تمامتر وارد بارگاه نمودند و برای ایشان مجلسی آراست پس از آن چمشید شاه و گرد بعرفزدن گفت ایلاوره‌سالی‌هاست که در کار سلطنت مشفول و بی پادشاهن معظم دید و با آنها دوستی و دشمنی نموده ولی تا کنون چنین بادشاهی نمیدم ترسم از آنست که آخر الامر بر من فایق آید و تمام را فنا کند دلاوران از استیاع این سخنان در خشم شدند گفتند ای شهریار ملک تو باینده باد اکرد نیارا بگیرد تو خاطر جمهدار که هیچکار بتو نخواهد کرد شما هنوز حرب دست مارا نمیده اید حال فردا امر کیم ناطبل جنگ رایا م ایان ندادنکندر در مقابل مایوچ است تواندیته مکن خاطر جمهدار چمشید شام ای کلمات آنها قدری نلبش قوت گرفت امر کرد ناطبل جنگ را زندگانی طبل یکوش سیاه اسلام رسید اسکندر امر گرد تاجواب دهد که سفلاق خان و قلابخان چینی بادوازده هزار کس شروع کردند طبل زدن که از صلات آن زمین و زمان بدرزه در آمد آتش هر دو سیاه سر بیالین استراحت تکذیبدند تا علوب آفتاب بکار حرب مشغول بودند صبح هر دو سیاه در برایر هم‌دیگر صفت آرایی نمودند که شاه ترکان بر ایله تیز کام سوار وارد میدان شد حدای ناله خروسی از دو جانب بلند شد دلاوران از جای جست هر یک بر کر گدنی و بینک و گرگ سوار شده بیکیک بیدان آمدند چشم‌همگی در میدان کارزار بود دیگر نظر همچو مگان یار دوصفت بته شادابی کارزار کشیدند صفت سر کشان دزم چودنمان اره بیهولی هم القعه اول کیکه اراده میدان گرد ندر روتین تن که اجازه از چمشید شاه گرفته وارد به میدان گردید نفره برآورد بیار طبل کرد که از سیاه اسلام فر هنگ دلاور پای در میدان گذارده سواره بر آن نایکار گرفت نمور حریف را ساخت دید به نیزه و روی مشغول گردیدند از تیزه مرادی حاصل نشد نیزه در دست فر هنگ خورد شد آه از نهاد فر هنگ بر آمد دست یقیضه ششیر آبدار کردند فرمود که بکر از دست من آن غر امزاده سینه را بد شمشیر آورده که فر هنگ دلاور نواخت بر خود او که از خود در گذشت حدای ناله فولاد بلند شد آه از نهاد آن دلاور بر آمد گفت حیف که فر هنگ دلاور نواخت بر خود او که از خود در گذشت بر ساطور کرده حواله آن دلاور نموده که آن نامدار سیر بر سر کشید که ناگاه دستی از هوا ظاهر شد گریان هر دو را گرفته بدر بر آه از نهاد مردم بر آمد امر شد که طبل باز گشت را زدند دو سیاه دست از جنگ برداشته هر یک بار امگاه خود شناختند باز چون شب شد آواز طبل چنگ بلند گردید باز در آتش سر بر دلان بیالین استراحت نرسید نظم سحر گلهان که فر زندان انجام شدند از چشم یعقوب فلک کم فضا خصم‌های آن خشم میکرد دمی گرگی نمودی گله رم کرد چون آفتاب عالمتاب چهلان را

پنور خود منور گردانید آندو لشکر بعادت هر روزه در بر ابر یکدیگر صفاها آراستند از اشکر کفار به روز شب گیر قدم مردی در میدان کار زار گذارد چون پارچه کوهی در میان میدان آمده نره کشید که اگر دلاوری داری بیدان بفرست نا بالاو بینجه نرم کنم که شمع عالم گیر اشاره نمود از طرف دست راست الوس این اسحق سرتا با غرق فولاد آهن شده بر کرک درشت استخوانی فربه سوار شده وارد میدان شد با آن گیر بیزه وری مشغول شدند را وی گوید که به روز نایکار در رزم پیار چانک وزیر دست بود و هنگام نیزه بازی یاک مرتبه از مر ک جمتن نمود و دست بر ساطور انداخت حمله بر آورد یز چهار دست و پای گرک سخت در آمدواورا از یا در آورد مر کب دو غلطید تا اسحق رفت که از لشه گرک بیرون آید که آن نایک دست بر سر انداخته چنین انداخته بود بطرف آن شیر صولت که بلند شد باز بر گرک کار خود صورت بدهند که آندلار خود را بهر نحوی بود از میان خالک و خاشک بتجات داده اسکندر از این قضیه دلنشت شد که باز آن نایکار بیدان در آمد و مبارز طلب کرد امیر امر کرد که کیست از شما برود و نام مرادر صفحه کارزار آشکار سازد که سعدان دیوار آرد در بر ابر امیر سر فرود آورد و داخل میدان کارزار شده نره کشید که ای حر امزاده حال کارت بعایان را بسامدی دست بهندی امروز مادر ترا بزایت می نشانم و دست بقیه شمشیر آبدار گردید گفت بکیر از دست من آن نایکار سپر بوس کشید که آندلار تو اختر بر قبه سپرس کشید که صدای عمود بر فلک بلند شد هر نوع بود آن گیر سه عبود را رد نمود تاسعد رفت تا سر مر کب را بر گرداند که آن حر امزاده خود را در عقب کشید که از نایکار بر سر چنان در آورد یاک تبر خدناک در میان چله کهان گذاره بجانب انداخت از قضا تیر بر سر شاه سعدان آمدتر ازو شده آهان امیر بر آمد که عیاران دیختند و سعدان را بدز مردان باز آن نایک مبارز حلیکرد که تماد این اسحق در میدان آمده او هم زخم دار شده القصه آن روز تاشام شش دلاور نامدار زخمدار شده آمازنهاد امیر دلاوران بر آمد طبل بیان گشت زدن دو سپاه بسکان خود فرشته جمیشید شاه فرمود تازه رسایری بر سر به روز نثار نمودند آنکه برای دلیل زمان برآمد از شهرباز اسکندر چه وجود دارد که شما آنقدر ازاو خوف دارید دور روز دیگر ما آنها را دست یسته بشما خواهیم داد شما آنها را پس و اگذارید ایشان در این حرف بودند که در بار گاه بر هم خورد حکیمی وارد بار گاه شد در بر ابر جمیشید شاه سر فرود آورد عرضکرد شهرباز داد از دست اسکندر و نیم عیار که پدرم را کشته و مرا بیتم کرده جمیشید شاه گفت ای حکیم تو کیستی ویدر تو که بود عرضکرد مرا بطیموس می نامند پدر من جالینوس حکیم بوده شاه چون نام جالینوس راشنید اورا فوق العاده نوازش کرد گفت عزم خور که من قاصص خواهم کرد و من نیم رازنده بدهست تومیدهم در عرض چون شرارت معمول خواهد شد بحرف زدن مشغول شدند اینها را در اینجا داشته باش اما او ای خیار داشتند با وقار آقای متوجه حکیم عفرالله ذوقه که صاحب جلد ششم چنین روایت کرد که چون پادشاه زاده مربیخ نامدار سلطان ابراهیم نمدویش نوجوان باقهر مان و کفشیر خان کان لعل روانه شهر اعل شدند چونکه نزدیک شهر اعل شدند لشکر رسایری دیدند که دوشهر را چون نگین انکشیر فرو گرفته اند شاهزاد گان در حیرت شدند که آیا این چه لشکر است کفشیر خان مر کب را پیش راند و داخل آن سیاه شدز ریکی بر سرید این چه سیاه است و سردار این سیاه کیست و از کجا آمده بکجا میروند آن مرد گفت بدانکه این سیاه از پسر جمیور میباشد خواهر زاده جمیشید شاه جاپلی است و این شهر را شهر میگویند پادشاه این شهر دختر نیک اختیاری دارد که نام او مهر آرا میباشد شاهزاد سلمان بر او عاشق شد هرچه خواستگار برای دختر فرستاد پادشاه اعل کان جواب داد که من پسری دارم که در حلس افتاده هر که اورا از طلس بیرون آورد داماد منست

داستان رفتن سلطان ابراهیم و قهرمان و گفشیر خان دلاور بولایت پادشاه اهل کان و مسلمان شدن جمهور شاه با اهل شهر تماماً و مطلع شدن سلطان سلامان و لشکر کشیدن او و بقیه داستان

شاهزاده سلمان چون این کلمه را شنیدو گفشیر خان چون این توافقه را دید آم از نهادش بر آمد مناجت نمود نزد شاهزاد گان آمد ایشان را از این واقعه خبر دار نمود شاهزاد گان گفتند بسیار خوب شدجه هنگامه رسیدند از آنجاروانه شهر شدند چون بدروازه شهر رسیدند دروازه را بسته دیدند فریاد کردند که در را باز کنید دروازه بانان احوال بر سریدند گفتند که پادشاه امر کرد اگر گفشیر خان است دروازه بانان بخدمت پادشاه آمده مقدمه را گفتند پادشاه اجازه داد آمدند در بالای برج اورا دیدند دروازه باز کردند همچه در شهر بیجید که گفشیر خان آمد تمام بزر گان اورا استقبال کردند گفشیر خود را در قدم پدرانداخت پادشاه فرزند را دید او را بغل گرفت اورا بوسید گفشیر خان اشاره بطری پدر کرد که شاهزاد گان ایشان نوازش نبا پادشاه روى آنها را چون جان شیرین دویر گرفت بعد از آن روانه بار گاه شدند که سلطان ابراهیم را بر تخت نشانیدند و شاهزاد گان بدور او جمیشند مجلس بزمی بر باکردند که صدای کوس بغلک میباشند رسید شاهزاده از این قضیه باحالاع که گفشیر خان و شاهزاد گان شهر رفته در دم شاهزاده سلمان امر کرد تاطبل جنک را بنوازش در آوردند شاهزاد گان با خبر شدند در فکر فرورفتند که آیا چه اتفاق افتاده از آنطرف سلطان ابراهیم پادشاه با تمام اهل شهر سلمان شدند بعد تهیه سپاه را دیده بیرون آمدند و در مقابل هم بکر صفات آرایی نمودند دلیران چشم در عرصه میدان گماشتند از سپاه کفار طولان نامی بیرون آمد که در رزم با هزار

سوار گرد بر ابری میکرد نعره زد که ای پادشاه لعل کان باید دختر بخواهر زاده جمشید شاه بدھی والا مرد میدان بفرست که
 حلیفور نام از لشکر اسلام بیرون آمد سر راه بر آنگیر گرفت به تیزه وری مشغول شدند که آن هر امزاده امان نداده تیزه بردهان
 او زد که در غلطیه و جان تسلیم کرد صاحب جلد ششم میکوید که پادشاه کان لعل را خواهر زاده بود ارقام نام بسیار شجاع و دچون طولان
 را با آن هیبت دید بسیار اشتمل کرد از پادشاه اجازت گرفت داخل میداشد هی بر آنگیر زد که تاچند برشودلاف میز نی مرد تو من
 هست بکرد تاکردهم هردو دست بر تیزه ها نمودند آنقدر هم کوشید که آفتاب بروال ظهر رسید چون از تیزه هر ادی حاصل شد
 طولان دست بر تیغ نمود حمله بر آن شیر کرد آندلاور سیر بهره پشت جداد سرسته را بدم تیغ داده دست اورا بکیرد
 آن تاکار دویافت نموده دسترا کوتاه کرد که شمشیر در میان دست از قم داد درهم دریه دسترا پس کشید سرتیغ شانه شیر دل را
 شکافت که بیکبار کشیر خان از جاده آمد خود را باو رسابد طولان خواست کار اورا بسازد که کشیر خان اورا بدربرد و خود بر
 گشته سر راه بر طولان گرفت و هی بر او زد که ای تاکار در چه فکری بیا و بهیم چه در بازو داری که آنگیر از خشیکه داشت
 همان حربه که در دستش بود حمله آور بجانب آندلاور که آشیر دل جبرا و قهرا تیغرا از کفش در آورد هی بر او زد که ای
 تاکار مال حلال نسب صاحب قطعه خون جاری بوده دلور که بیکبار شمشیر از میان دوپای او بدر رفت
 بیکر که چهار پاره گردید چون کوهی در غلطیه فرباد احسن این سیام اسلام بلند گردید که شاهزاده سلمان بیکبار اشاره
 کرد که هب لشکر بیمان ریختند که سلطان ابراهیم و کشیر خان از جاده آمدند و خود را بر آن سیام زدند از یک هر فوج
 قاج بیکران النصہ ابراجل خیمه زد و باران مرک باریسند گرفت هم ازدهای دمان گشاده بازی داشت
 ز آمد و شد ناوک کینه کیش بر آمد یکی زنگار کون فرو ریخت از دیده در بای خون ز سمتوران در آن یعنی دشت زمین
 شد شش و آسان گشت هشت الفصه چنان جنک مغلوب شد که هیچ چشم پستانه نمیدهد بود آندلاور از دها صولت از هر جانب که
 روی می آوردند لشکر کفار از کشته بروی بکدیگر میریختند در میان میدان جنک چشم شاهزاده ابراهیم در شاهزاده سلمان
 افتاده از هر جانب مانده ازدهای دمان چند کس را بیاد نداشته بود که شاهزاده صف سپاهرا از هم ترید خود را بان گیر بچه رسانید
 هی بر او زد که ای تاکار بایست که رسیدم آن حرامزاده بر گشت شاهزاده و ابان صلات دید همان ساطور یکه در دست داشت
 انداده برای شاهزاده که آشیر صولت چنان بچابکی ساطور را ببرد دستش نواخت که شمشیر از دست آن تاکار افتاده دست
 بر ساطور گران آمده نواخت بر کمر کاهش که مانند خیار تر بدو نیم گردید کویا از مادر متولد نگردید که لشکر کان فرست
 یافته سپاه کفار را چون طومار درهم بیجید نمیدیدند چون از فلک باوری نگردند بادشان بایری سپاه کفار چون بنات النعش
 گریزان و شیرازه جمال ایشان از بکدیگر کشیده بعضی از دم شمشیرهای شربت مرک پشیدند و بعضی بازخهای کاری در میان
 افتاده بعضی بطریق بیان رویزیست تهاده الفصه چنان شد که در آن هنگاه از هزار یکی از سپاه کفار چان سلامت بردند بعداز آن
 شاهزاده بافتح و فیروزی و خاطری شاد و خرم بالشکر خلفرین از جنک مراجعت نموده همگی شاهزاد کان و اعیان و اشراف و
 اعظم شهربان لعل در رکاب شاهزاده ابراهیم وارد بارگاه شدند بادشان نیز ایشان استقبال کرد روحی شاهزاد گان را بوسید و
 بسی آفرین برزور و بازی داشت گفت بسیار از ایشان معمولت خواست و ایات عائشانه میگفت هبی رنج بردمدر این دیر فانی هم
 میسر نشد عاقبت زندگانی که اگر چه شدم آشنا با مکانش نیزه کی بود لا یق بسانی هبی الفصه آن نازین گریه بسیاری گرد و
 از جا برخواسته از دل تکی که داشت داخل باع گردید که در پشت بارگاه شاه بود از قضا موسم گل و ریاحن مکان
 و هنزل شاهزاده ابراهیم در نزدیکی همان باغ بود شاهزاده را ضرور شد بجهة غسل کردن بر خواسته و داخل
 باغ گردید و در میان گل و ریاحن گردش می کرد اما راوی گوید که مهر آواز نی داشت که
 در این نزدیکی است بس شاهزاده آمد تایش در ختنی رسیده داده ای آب میآید که گویا کسی در میان آب بازی میکند پس شاهزاده
 در بیشتر درخت ایستاد نمایش میکردن گاه چشم شاهزاده در میان آب بر دختر مهملانی افتاد بادن بلورین چون آفتاب در میان آب
 بیانی مشغول است اما شاهزاده از یک دیدن نزدیک بآن رسید که مرغ روحش از بدن برداز کند تا شاهزاده عمر گردد و بود جنان
 هم اتفاقی نمی بود آه از تهاد شاهزاده بر آمد یاخود خیال کرد که بروید چنانکه در میان آیست او را بغل گیرد بازدر خیال شد
 که میادا از برویز از باشد و از نظر برود و نگاه در آب میکند بالآخره آقدور نمایش کرد که در آنچه از خود رفت نعره کشید و در افتاد
 دختر آواز مردی شنید خوف برداشت از میان آب بیرون آمد لباس خود را در بر کرد به اثر آواز می آمد که ناگاه در پای نسترنی
 بیالین شاهزاده آمد چشمی بر صورت زیبای معشوقه افتاد داشت که شاهزاده ابراهیم است و او هم در دام عشق گرفتار و محو جمال
 او شده است خدارا حمد نمود گفت هبی چه خوش بی مهر بانی هر دو سری هبی که بیک سر مهر بانی در دم بیالین شاهزاده ناشست
 و سراورا در زانو نهاد و زلف عین فامر از صورت چون آفتاب بادست بلوری بر گلار آورده و چند بوسه آبدار از لبان چون
 شکرخ انتخاب شود و در آنحال بهای های گریست آغاز کرد از سوز دل میگفت هبی گرد نیامده است بدهن خوبی از دری یادیگر نیاورد
 چه تو فرزند مادری هبی خورشید اگر توروی نبوشی فرورود هبی گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری و همچنان گریه مینمود و چند قطعه
 اشک از دیده اش بر صفحه روی شاهزاده چکید شاهزاده بهوش آمد چشم باز نمود و آن نازین رادر بالین خود دید که چون شمر در

سوز و گذار است ناسف بدندان ملامت گزید چون دید که شاهزاده بهوش آمد از جای برخاست و دست بر سر نهاد سر خجالت بزیر انداخت شاهزاده با خود گفت عجب دولتی روی آوردند این منم یا بخواهاب می بینم $\frac{1}{2}$ این بخواب است یا بهای پیداری این بهشتی است یا که هشیاری بس روی بان نازنین کرد و گفت ایجان شیرین دمی بنشین هلاک رخسار شوم دختر گفت ای شاهزاده تو شاه کشور جانی کجا کدام هنینشین بسلطانیست ای شاهزاده من ترا از خداوند از آسمان میخواستم روی زمین بدم من آمدی بین بگو $\frac{1}{2}$ چگونه شکر این نعمت بجا آورم شاهزاده دست انداخته آن غرمن کل را بوسید و در بر کشید راوی میگوید حالاخوب شد و چند بوسه برجیں او زده گفت اینزین گفت اینزین هلفار است بگو که گل کدام گلستانی و سرو کدام بستانی و نسب بکه هیرسانی دختر عرضکرد ای شاهزاده $\frac{1}{2}$ از نام و لقب من بینوای برسی $\frac{1}{2}$ امر امیر سی چه نامی بهر لقب که تو دانی $\frac{1}{2}$ مرا بگو کجوانی بهر نسب که تو خوانی ای شاهزاده مرا مهر آرا دختر بادشاه کان لعل میگویند شاهزاده گفت دانستم که خواهر کشیر خان می باشی پس بایکدیگر زمانی خوش گذرانیدند دختر از جابر خاست عرض کرد ای شاهزاده من حالا مر خس می شوم مبادا از اهل خدمه در اینجا بیانند و مارا به بینند و باعث رسوانی شود ای شاهزاده $\frac{1}{2}$ نه از کشتن نه از بستن نه از عبار میترسم $\frac{1}{2}$ از رسوانی اگر ترسم برای یار میترسم بس بادل گریان بکدیگر را وداع نمودند دختر روانه راه شد و شاهزاده از دنبال او آهی کشید و نگاه میگرد و میگریست و میگفت $\frac{1}{2}$ مرا یا چشم ترا انداختنی و رفتی خوشت باشد $\frac{1}{2}$ کنان دامن صحرای محشر ساختی وقتی خوشت باشد $\frac{1}{2}$ تانور فتی بن قرار نمایند $\frac{1}{2}$ سپردردل این فکار نهاند الفسه شاهزاده بخواست بالهزار اندوه و غم بار گاه در آمد و قرار گرفت اما شاهزاده قهرمان چون نظر کرد بزر خسار شاهزاده دید که رنات ارغوانی شاهزاده میمبل بزغفرانی شده است $\frac{1}{2}$ از طبیعت های دل و زیرینهای در خیاعاشق بچاره هر چاهست رسوانیست دانست که برس عدویش چه آمده عرض کرد ای عمو جان راست بگوشمارا چه میشود در کجا بودی اینقدر دیر آمدی شمارا پژوهی داد سلطان ابراهیم هرچه خواست سرخود را بنهان کند و عذر آورد قهرمان عرضکرد در زیر کاسه نیم کاسه هست سلطان ابراهیم دید که مخفی نمی ماند لاعلاج آنجه گزشته بود بیان کرد قهرمان عرض کرد ای شاهزاده غم مغور در همین امشب شمارا یکلام خود میرسانم دردم برخواست بخدمت کشیر خان آمده و مقدمه رایان نمود کشیر خان بسیار خوشنود شده برخاست بخدمت پدرش عرض کرد شاه بسیار خوشحال شد و گفت این امر شرف دوست ماست که شاهزاده دختر مارا بکنیزی قبول کند پس ساعت معین نموده و بنای عروسی را تهانند تیام اهل شهر آین بستند و بعضی عشرط منقول گردیدند بعداز هفت شبانه روز شاهزاده را بهمام برداشت ولباس ملو کانه بادشاهی از برای سلطان ابراهیم درسر حمام فرستاد شاهزاده در بر کرده و سرورورا صفا داده از حمام بیرون آمده در بار گاه بادشاه کان اهل فرار گرفت اما از آنجان دختر را مشاهده گان درست نمودند همچو طاووس هست بروی تخت شاهزاده از این طرف شاهزاده قهرمان بازیز و اعیان و اعاظم شیر سلطان ابراهیم را برداشته آمدند و شاهزاده را بخدمت گیس سفیدان سپردهند و گیس سپهان شاهزاده را آوردهند و میان جمله خانه و دست دختر را گرفته بخدمت شاهزاده داده و اطاطان را خلوت نمودند و بیرون آمدند و ایشان را بحال خود گذاشتند شاهزاده چون منزل را خالی از اغیار دید مرقمه از روی آن نازنین برداشت و گفت $\frac{1}{2}$ خوش باشد که بعداز انتظاری $\frac{1}{2}$ بامیدی رسد امید و ازی $\frac{1}{2}$ از آن خوشتر از آن بیشتر چه باشد $\frac{1}{2}$ که ناگه میرسد بیاری یاری شاهزاده دست در گردن آن ما هو روی بخشی در آورده مانند لامالف لادرهم بیچیدند بزانود آمد بیار چمند زشوار گل چهربگشودند و کامد لگرفت و علی الصباح بحصار رفت و سرورورا صفا داده از حمام بیرون آمد و در بار گاه قرار گرفت هم اعیان و اشراف اورا مبارکباد گفتند بعد از ساعتی سلطان ابراهیم از بار گاه برخواسته باندون رفت و ایشان را در خوش گذرانی داشته باش تا بستان بر سریم اما چند کله از شاهزاده هوشناک گوش بدده چون شاهزاده از حالات عنفای دیو مخبر گشت از عشق زرین ملک بی عطافت گشته از تدقیق خنده زده برداشته بر پشت اوسوار شده و روانه گلریز حضرت سلیمان شد آند بی سرخ شاهزاده راهمه جامی آورد تا بعد از روزی شاهزاده را در مرغزار باصفایی که گویا رشک فردوس بین بود بر زمین گذاشت گفت ای شاهزاده نظر کن چشم را بین که در چگونه جاتی فناده چون شاهزاده در پیش روی خود نظر نمود چهار بار چه کوهرادید که سر بر لک کشیده از چهار طرف آب و آتش از زمین بلند

رفتن شاهزاده هوشمند بطلسم گلزاریز و کشتن جادو و دیوان و نجات دادن زرین ملک و باقی حکایات دیگر که از برای آندها در روی داده است

میشد چهار اطراف آنکه را گرفته بود چنانکه مرغ از هوا طیران نشی کرد و نوادار نبود ارغوان عرض کرد ایشا هزاره این طالس حضرت سلیمان میباشد تا بحال کسی باین طلسم نرفته که بیرون آید مگر کسی که نکهایان است حالا اختیار داری شاهزاده گفت ای ارغوان یعنی اعسر خصم را بکویم بنکه یا او تن ماید ارسازد آوناک یعنی القصه درین زمانه پریز نک یعنی مردی بنام به که حد زندگه به تک یعنی زندگی بپریدن یار است یا بیار چون نیست زندگی نیاست القصه آندخترا را وداع کرده و وعده پنجه روزه باو داد که اگر در پنجه روز بیرون نیامدم تو برو و این خبر را باسکندر بر سان پس شاهزاده روانه طلسم شد همه جا میامد تا بر در پرداخنه آمد رسید و پس ساخت دور کفت نماز حاجت بجا آورد و بسجده افتاد و پدر گاه خداوند بسی گریه و زاری نوادو حاجت

خودرا از خداوند خواست که اوراخواب در دیواد دوعالم خواب آوازی بگوشش رسید که ایشاهازاده برخیز واز رودخانه در گذر مرغی نزد تو خواهد آمد بر پشت آنر غ سوار شو و خودرا محکم بگیر واز آن آتش خوف نکن تا آنر غ ترا بسر رشته طلس بر ساند پس شاهزاده برخاست واز رودخانه گذشت دید که از روی فلک مرغ قوی هیکلی مانند آتش سرخ در رسید بروزمن نشست شاهزاده جستن نمود خودرا دوپشت آنر غ جای داد آنر غ چنان نفره کشید که همه آن داشت برخود لرزید و حر کنی در خود داده به بر واژ در آمد شاهزاده را برداشته روانه آن آتش شد شاهزاده دل بکرم خدا بسته بود دید هر چند باش نزدیک میشود حراست آتش کمتر میشود تا آنکه آنر غ داخل در آتش شد و آنلار نظری کرد که آنر غ همه جامی آمد برس کوهی رسید واز آنجا رسید شد تا سکلن با صفاتی مرغزاری رسید دید که مرد عجائب سفیدی ریش تا سر ناف کشیده شاهزاده را در نزد آن بیرون آورد و آن پیر فریاد برآورد که ای شاهزاده هوشناک چرا آنقدر این مرغرا عذاب میدهی حال از بیش مرغ بزیر بیان تایه بشم چه مطلب داری آنلار در جیرت شد که این بیرون مردا چه میشناسد خواست که از بیش مرغ بزیر آمد که آوازی بگوشش رسید که ای شاهزاده این هوشناک این بیرون را امان مده باشبر باش که صیدش نشوی سهل مگیر آن دلاور دست بر کمر آورده مضراب را کشید بجانب آن بیرون انداخت که برسینه او آمده گرد و غبار صاعقه شد که روز دوشنبه شنبه خلبانی شد بعداز لحظه بقاوه گندیده ای را دید که کشته است و در میان سحرا ایستاده بعده که خواست روانه شود رسید که ماده غولی مانند بارچه کوهی ظاهر شد و در پشت شاهزاده آمد و هی بر او زد که ای جوان آدمیزاد اگر کام مردا روا کردنی یادشاهی این مملکت را بتو واکنار میکنم والاترا زندگانه خواهم خورد و آن بینای عشه و ناز را گذاشت که آوازی در گوش شاهزاده رسید که مکدار بدر رود که لوح در نزد او است شاهزاده روبان قول نمود گفت بیش بیاجون تواناییتی هر گز نماید بودم غول بیش آمد و خواهید و باهای خود را بلند نمود که آتش بر دل دست بر تیغ نمود تا آن قول رفت هر کن که ششیری زدیمان دوشاخش که دونیه شد بر قی و علو قانی پدیدار شد بعداز لحظه رسید آنهم زال بیرون است ولوح زیر جدی در گردن دارد و آنلار لوح را باز نمود و مطالعه کرد دید تو شته است که ایشاهازاده بروزدار این کوه باغی را خواهی دید اصل طلس در آنجاست و داخل آن با غش مترس هر کسرا در آنجا می بیش بکش شاهزاده روانه آن با غ شد و داخل با غ گردید که بوی گل و ریاحین مفز آدم را بجوس میاورد و از درود بوار آن با غ دایم گلهای رنگار نک فروزیر بزد شاهزاده از بوی گلهای زمانی مدهوش گردید بعداز لحظه که بیوش آمد یکبار دید از چهار طرف صدای عجیب و غریب بلند شد یکی میگوید به بندید یکی میگوید بکشد و چندین آواز از هر گوشه برآمد که ایشاهازاده حمله نمودند مانند تاقیامت بعداز دمی دید بقرار هزار دیو و قول همه برشیر و بلنک سوارند و حریه های گران در دست و بشاهزاده حمله نمودند شاهزاده دست بر تیغ نمود در میان ایشان افتاد و بکش در انداخت هر جانب که حمله می آورد از کشته بشه میساشت هر چه آنلار میکشت زیادتر میشند آخر الامر نگاه در لوح گرد دید که نوشته است که چه کن که آندیو دوشیر که در پشت شیر سیاه است بقتل رسانی آنلار در بیچه ششیر را کشید و صف دیوان را دید تا خود را با آن دیو رساید نواخت بر میان فرقش که از زیر شکم شیر برق شمشیر چشم نمود که یکبار برق وصال شد که گویا تمام عالم خراب شد بادهای تند و زیدن گرفت گرد و غبار عظیمی برخاست بعداز لحظه که بر طرف شد شاهزاده نظر گرد و کار و اسرائی را دید هجره بسیاری داردو آثاری از طلس باقی نمانده در جانب دیگر نظر افکند عنقی دیورا دید که یا جمعی از دیوان ییدا شده بیش از هزاره شاهزاده را کشید که ای آدمیزاد خیره سر کیتی زهربر جادو و شناس جادو که اینها چادوی بودند که در عالم نظری نداشتند آن دلاور چون عنقاد را دید دست بر تیغ نمود خود را برابر او کرفت که آندیو حمله کردند و شاهزاده در میان دیوان غوطه ور شد که در آن اتنا ارغوان دیو گرد مهره در رسید در میان افتاد بنا کرد بخندیدن شاهزاده خود را بتفا رساید آندیو چون شاهزاده را دید خواست که بدر رود آنلار شمشیر انداخت بر کمرش که چون خیار تر بدینم شد دیوان اورا دیدند با در گریز نهادند آنلار در دست و روی خود را از خون دیوان شته ارغوان دست شاهزاده را بوسه داده مر جما گفت بس آرزو ز در هجره را گشودند در میان هجره نظر افکند زرین ملک را دید که سرتایای دوز تجیر گران در بند است شاهزاده ندیده اورا عائق شد چون یاررا روبرو دید و در غلطیه ارغوان دست دختر را باز گرد و مقدمات شاهزاده را باویان نمود زرین نظر بر جمال مردانه شا زاده نمود تیری از آن غمراه دلدوز جست آمد تا برسینه او نشست آمد در بالین شاهزاده نشست و سر شاهزاده را بر زانوی خود گذاشت گرد و غبار از روی او یاک مینمود قربان و صدقه اومیرفت شاهزاده چشم باز کرد آن منم را در بالین خود دید و گفت این منم با بخواب می بینم یا بشب آفتاب می بینم آن نازین را چون جان شیرین در بر کشید آنوقت ارغوان رفت و چند راس آهو صید کرده آورد کباب کردن خود نمیدعده

کشته شدن بیرون گبر بدرست محمد شیرزاده رسیدن سلطان ابراهیم بالشکر و پادشاه شهرستان لعل و وقایع دیگر که رو داده و تنهه داستان

شاهزاده امر نمود ارغوان زرین ملک را در گردن گرفت و شاهزاده بر پشت او سوار شد از آنجا روانه قاف شدند تا بر سیم اما ساقیان مجال رزم و مشاطه کان میدان عزم و منوچهر حکیم چنین ذکر نموده که بیرون شیر گردان مدت چهارده روز میدان داری

نمود بسیاری از دلاوران اسکندر را بخات هلال انداخت روز باتردهم که طبل جنگرا زدن صفوها از دو جانب آراسته گردید
بهروز نایکار بعادت همه روزه قدم در میدان رزم نهاد و بنیاد زبان در ازی واشتم گذاشت امیر کشور گیر و... دلاوران آورد
فرمود بکرد دلاور بخواهم که برود جواب این مرد زن تارینه را پنهاد که از دست چپ شیر زاد شجاعت شیرزاد بن محمد شیرزاد
هي بر مر کب زده مایند و عذر غریدن در آمد در برابر صاحبقران سرفورد آورد و داخل میداشد و هي بر آن گیرزاد که اى نایکار
ترا پنه بخاطر میرسد مردمان ما را غار میآید که بیدان چون تو گبری در آینه این بکفت و نیزه دا بر سینه آن گبر دراز کرد
آن نایک هم به نیزه وری برآمد چون چند طعن نیزه در میان ایشان رو بدل شد آن زد بزر نیزه شیر دل که نیزه در هم شکست
شیرزاد در خشم شد خود را باسطور رسانید و ساطور را از روی او راه درز بود و هي بر آن گیرزاد که بکير از دست من آن نایک
سپه پرس کشید که شیرزاد نامدار از روی خشم بموحنه رکاب راست شد نواخت بر قبه سپه شمشید شاه با پادشاهان تماشامي
کردند که دیدند برق ساطور از تکه را که سپه پدر رفت که صدای سفید مهره و شانت از پادها و عیاران برآمد چمشید شاه از مردم
خود پرسید که این دلاور چه نام دارد گفتند این جوان پسر محمد شیرزاد و دختر زاده اسکندر است چشید شاه هر دو دست
را بیکار حرکت داد که آن در بیان اشکر بعر کت آمدند که امیر کشورستان اشاره بجانب فرنگیان و زنگیان نمود که بیک
مرتبه صدهزار سوار فرنگی از جای در آمدند و بخته در میان سیاه کفار بکش در گرفت چنان مغلوبه شده بود که چشم
روزگار ندیده بود که در این اتنا گرد شد شاهزاده نامدار سلطان ابراهیم و فهرمان و کش رخان و پادشاهان لعل باخته هزار
کس رسیدند صاحبقران اشاره با امیر خان نمود که سرمه ابراهیم از مقدمات آگاه شد رو بدل اوران خود کرد که مدتن است خدمتی
داخل مغلوبه شوند تا امیر خان پیش رفت که سلطان ابراهیم از مقدمات آگاه شد رو بدل اوران خود کرد که مدتن است خدمتی
صاحبقران نکرده این جمع لشکر یکبار دست به تیغها آوردند و مر کیها را بر انگلخته خود را بر لشکر کفار زدند ابر اجل
زیباران مرک یاریدن گرفت اما در آن رزمکاه چشم اسفندیار خان بر طلوع سحر زنگی افتاد ساطور گران در دست داشت
ساطور را نواخت بر فرق آن شیر دل که چهاران گشت چای گرفت آماد از جای دیگر قیاس خان زنگی و سهل
در پرسیدند هی بر آن گیر زدند اسفندیار خان بر گشت ساطور خود را جواله قیاس خان نمود آن شیر سیاه مغرب زمین پندت دست
اورا گرفت چنان فشار داد که از هرین ناخشن خون جاری گشت و ساطور را از کفش پدر آورد و گفت دولت دولت اسکندر است
خدرا را یاد نمود انداخت بر فرق آن نایک تا بشت زین از هم شکافت آفرین از لشکر اسلام برآمد اما چمشید شاه دیدزنگیان
عجب پدادی میکنند امر نمود که طبل بشارت زدند لشکر از جمال دست گشیدند اما از آنجان چمشید اسکندر از آمدن قهرمان
وشکستن حلسه آگاه شد سیار خوشحال گردید امر کرد که هه سران لشکر اورا استقبال کردند و با عزاز و احترام ایشان را
پیار گاه آوردند امیر فرمود فرزندان خود را در بر کشید و روی ایشان را بوشه دادند و پادشاهان با گفتش بسیار محبت نمودند و
بعحبت مشغول شدند و در آن اتنا چشم آشیم بدو شیوه اول که اگردهن باز کنند هه اسلام باز ایشان را بسیار میکشند پس سؤال کرد که
این دودلاور کیستند گفتند یکی آلب خان چنچش سکی ایشان خان میباشد نیم با خود گفت چمشید شاه حکیم در بالای کرسی نشے خوب ملاحظه کرد دیدت و
اسلام را از شر آنها تکاهدارد پس دید بطریق دست چپ چمشید شاه حکیم در آن روز میگردند و بازیکی احوال
زیار ندارد گویا جانی قوس زنده شده است و در آنجا فرار گرفته با خود گفت میاد این نایک فرزند جالینوس باشد از یکی احوال
پرسید که این مرد حکیم گشت آن شخص گشت این اوضاعی حکیم است که از دختر و زیر بصر اعظم بپرسیده الحال آمده
ادعای خون برخود را میکند چمشید عهد کرد که همتر نیم راز نمود بست او بدهد و چمشید شاه از عقب عیاران جابل فرستاده
که پایان علاج عیاران اسکندر را بکند بعد دید که چمشید شاه رو بدل اوران کرد و گفت نیم اتم عاقبت کارما بکجا خواهد قرار
گرفت امروز دیدند که چون بپرس زد و سفیدیار خان دلاوری را که مانند نداشتند این گروه خدا پرستان کشند و جماعت زنگیان
چه رزمی کردند و این گروه خدا پرستان چه پلای ناگهان بودند التجان و ایامی خان عرض کردند شهر بیارا غم مخور جنک دو پادشاه
چنین است در دل اندیشه راه مده حکم بدیه تعالیل یتو از زندگان فردا باقبال شهر بیار نامدار بلایی بر سراسندر دلاوران او بیاورم که
در داستانها بیان کنند پس چمشید شاه مفردا داشت تا اطبل چنک را بایم التجان بنوازش در آورند چون آواز طبل کفار در گوش
صاحبقران رسید امر فرمود تاجواب طبل ایشان را بزندند سفیدیار خان باعده عقاره خانه بنا کردند بطلب زدن که چنان در وصف آن
گفته اند دهل تاکچ فتنه بسیار داشت دهل دست بپرس زد و داد کرد بیانک غیر قیامت سفیر جوان گشت پر و میر دیز
الفعه مهتر دوران با خود گفت امشب باید گوشمالی بطلیموس بدhem که دیگر هوش خون پدر نکند مدتن میگنند که دشت و
فتحی نکردم بطلیموس مرا نمیشنند پس در گوش مخفی شد تابار گاه بهم خورد و هر یار بر خواستند رو بمنزل های خود رفند
فریادی بلند شد جلوی بطلیموس حکیم را بایا تماش میکرد دید ماده اشتری آوردند و جل مرواری دوزی آوردند در پشت او
انداختند بطلیموس سوار شد و غلامان از دنبال اوروانه شدند باید در دمنه سر در دنبال او گذاشت بطلیموس پدر بار گاه خود
رسید پیاده شد قدم در بار گاه نهاد قراولان در بار گاه را بستند هشتعلها را بر اهرا ف او افروختند و کشیکچیان در اطراف
بار گاه بکشیک پرداختند و صدای هشیار باش بلند شد نیم دید عجب دستگاهی دارد گفت البت بول بسیاری آورده

است پس آنقدر صبر کرد تا یعنی از شب گذشت یکی از کشیکچیان بجهت قضاای حاجت از بارگاه بیرون آمد همچنانکه در کارخود میپرداخت با این از عقب شب برگ دردماغش چکاید آشخس از بی کار خودرفت و در آنجا افتاد بابا دردم لباسهای او را دربر کرده و او را زنده در گور کرد و بیکان خود برگشت و در میان کشیکچیان قرار گرفت و دست در جیب خود نمود چند دانه قل بیرون آورد بردهان خود انداخت و رفیقش گفت چه میخویری ماهم بده بابا دست دولجنبندی کرده و پیشنهاد نمود چند دانه قل بیرون آورد هر کدام از ایشان را داده داده ایشان نفلمرا خوردند و همه مدهوش شدند بابا همراه راس بریده و بعد از آن جل قاطر را برداشت و قایم نمود آهته گوشه برده را بر پید دید که آقای حکیمباشی بیدار است و نشسته صورت بسیاری در پیش خود نهاده نظر بر آن شکلها میکند بایدا ن است که اینصورت ها را جایلوس کشیده و باو داده پس بابا برده را بر جیده داخل شد و سلام کرد چشم بظیلوس برجنی افتاده رهنگ بسته شدند و همه مدهوش شدند بابا همراه داده نمود چند دانه قل بیرون آورده آقای خود را نیشناسی من فرزند رشید آدم بیاده دهن جلو اسکندر و پرللله توام متربی بشین من شنیده ام تو از بزر اعظم شاه آمدی زمانیکه میآمدی در فکر الله بپرخود بودی ارمغان از برای من چه آورده بظیلوس دید صورت باین تصویر میماند دریافت که نیم است گفت ای بایا امانت هرچه خواستی تو بندگی میشود از ما بکش بدیگری بندگن پس دو کیه بدره زر باشد دانه جواهر نزد بایا گذاشت گفت این مزد کشش شما باشد بایا گفت خانه ات آبادان حال دیگر کاری باتو ندارم آیا کدام دلاک زن ریش ترا تراشیده که گویا بر صورت شما ریده و من دلم بسیار بغال تو میوزد حال بشین تامن بایکیه اصلاح کنم هرچه آقای حکیمباشی التمام کرد بایا نشید واورا ریش تراشید و چند لگد بریهای او زد و او را مدهوش نمود و هر چه بود و نبود همراه از هم بیچیده و بدوش کشید و روانه شد صبح زود منزل مود آمد و ساعتی استراحت نمود چون امیر بیار گاهه قرار گرفت بایا آمد بخدمت امیر مشرف شد تمام مقدمات را بین کرد امیر با دلاران بسیار خنده دید پس آن روز جنک را موقوف کردند بلکه لشکر همه خسته بودند اما از آنجانب بظیلوس بیار گاه آمد بنا بداد و فریاد گذاشت و گفت دیشب تمامی هال و دولت مرا برده اند و این بلا راستیم بر سر من آورده است جمشید شاه امیر کرد تاده هزار تو مان بظیلوس دادند اما از آن آزره خاطر شد و در فکر فرورفت که علاج بایار بجهه قسم تواند کرد پس عیاران خود را خواست و شکنجه بسیاری بایشان نموده فرمود متوجه کار خود باشید اینها را در اینجا داشته باش اما چند کامه از فرنگی بشنو که چون دستی از هوا نمودار شد فرنگ را

کشته شدن هر روس حادو بدست فرنگ

پدر برده پس از لحظه چشم گشودن خود را در قاعده برای بیماره جادوئی دیدند تمور فرد زد ای بیماره چرا ملا از میدان باین مکان آورده آن بیماره گفت ای نایاک مرا مهروس جادو میماند خوراک من بجز گوش آدم چیز دیگر نیست شنیده ام که در جایل اسکندر نامی آمده بایادشاه جایل جنک دارد من با خود گفتم معلوم است ایلیس علیه المثله اینها را از برای من فرستاده پس فرمیتم دو نفر آدم فوی هیکل جبهه من شراب بیاورند بخوریم تمور گفت از برای ما زیاد است که مرا نگاه کنی یاک نکان داده بند را بایه کرد و دو دید بجانب آن جادو که آن جادو لب برهم زد که تمور گلوله شدشه بر زمین افتاد و هی بساحریان زد کار بختند پس سر آن هرچند خواسته سرش را بپرند توانستند روئین آن بودو جادو امر کرد اورا مانند کریاس بدریدند و گوشت اوراخام خام مزه شراب کردند بعد شگافی بجانب فرنگ نمود واورا بیش طلبید و دشن را گشود و اورا در پیلوی خود نشانید تو از ش بسیار نمود باو گفت ای جوان بدانکه بایادشاهان دوی زمین مشتاق یکدم نشستن بامن هستند و از برای ایشان میسر نمیشود و من مایل بر جمال تو میباشم اگر بامن سردار آوری عهد کردم که بایادشاهی شهر جایل را بتو دهم فرنگ گفت ای نازنین من بسیار مایل بر صورت زیبای تو میباشم زهی شرف دولت من که بانو نازنینی عذرست کنم پس آن جادو چون غول شاخ دم در از کشید بایها را بلند نمود یعنی لئک فرنگ در میان دویا او نشست نظر نمود عجب مغاری دید که در میان او هزار شتر نرخوار میخوردند و پشم او هزار جوال شتری بایه میشود و همچو بالان بیش بردیوار دهن گشوده پس آهته خود را ببروی او جداد رُاتوی خود را بفرج او طیاند اند کی زود کرد که هوش از سر آن بیماره رفت که فرنگ دست انداخت گلوبی اورا گرفت بنا کرد بفشار دادن باد که راه نداشت شکمش برازیاد شد از راه عشق آزاد بنا کرد به درون فرنگ فرنگ خداوند را حمده نمود بر خاست دست بشمشیر نمود از آنجا بیرون آمد تیغه در ساریان انداخت و بسیار برا بقتل رسانید چون ساحریان چنان دید مانند باد بروی همراه بلنگ شدند فرنگ داخل قلعه شد دید زر جواهر بروی هم خرم و بخته اند گفت جای نیم در اینجا خالی است که همراه بیرون آید پس قدری زر برداشت و شکم را معمور کرد از قلعه بیرون آمد اما نمی دانست که بکجا افتاده در اطراف نظر میکرد چزیره را دید پس رو بجانب آنجزیره نهاد و همه جامی آمد تا داخل آن جزیره شد میوه چنگلی بسیار دید که ریخته است پس قدری میوه برداشت داد دوروز در آنجزیره میرفت تا آنکه در میان جزیره بسکانی رسید چهار درخت عظیمی دید که سر بر فلك کشیده و مرغزار با صفاته و آب روانی و بیر مرد محاسن سفیدی و پیش تاصر ناف کشیده سجاده از ایف خر را انداخته در آن مکان بعبادت الهی مشغول است فرنگ خوشحال شد پیش آمد و سلام کرد آن بیرون جواب داده گفت ای فرنگ چگونه بدین مکان افتادی فرنگ

در جیرت شد که او از کجا نام مراد است می‌دان ساحر باشد آن پیر گفت آنلار خاطر جمودار که من ساحر نیستم بندگان الهی اگر بر امور خلائق واقع باشند دور نیست پس فرهنگ وادر بهلوی خودنشاید و برخاست بیان حزیره آمد بعد از زمانی که برگشت قاب طمامی در دست که گویا تازه بخته باشند آورده بیش آنلار بر زمین کذاشت آنلار تاول نمود شکر خدا را نمود بعد قدری خواید برخاست و گفت ای پیر روش حال بفرما که شما کیستید و این مکان چه مکان است تا آبادانی چه مقدار است پیر گفت بدانکه این مکانها جزیره بیدار می‌باشد که اورا غوارچ می‌نامند پادشاه آن شهر را غالبوش می‌نامند و مردم آن شهر تمام درخت برستند دختری دارد آن بادشاه که در تمام روی زمین بعمل و حسن این دختر نمیرستند پادشاهان رو زمین هر چند خواستکاری نمودند آن دختر داضی نشود آن دختر را مهر نگار می‌گویند پیر هموئی دارد نام اوغان است که بر آن دختر عاشق است و دختر اورا نیخواهد و در میان آن جزیره دیویست از غوش نام که اورا آن دختر میل دارد و از ترس نمی‌تواند که در حوالی قصر دختر گذر کند، امام جمعی از دیوان در فرمان او می‌باشد بسیار هم شجاع است من یکی از شاگردان افلاطون حکیم می‌باشد در زمانیکه ارسلو شهر یونان را بر آب خراب کرد من بالفاظتون بغرب آمدیم و بعد از چندی افلاطون وفات یافت من که مهبلای عابد می‌باشم در آنجا به بحر اخضرا آمدم چند دن در آنجا سر بردم چون اسکندر بعزم دادم را بهم زد من باین مکان آمدیم مدت ده مسال است که در این مکان بعادت مشغول می‌باشم امروز که تورا دیدم دیگر با من بگو که اسکندر در جیان است رانه و از جانیوس چه خبر داری فرهنگ مقدمات ایشان را بیان کرد بعد پرسید از اینجا تا شهر جابل چه مقداره است پس گفت چهل روز راه است پس آنلار در آنجا بسر برده روز دیگر بیرون و دفع نموده روانه راه شد همه جا می‌آمد ناینکه روزی بجزیره می‌گذرد آوران نموده اند داشت که مکان دیوان است پس در گوشه قرار گرفت بعداز لحظه دید که از روی هوا نره دیوی چون پارچه کوی نمایان شد شاخهای بسیار بلندی از کاسه سرپند و فن داخل میان جزیره شد گوروی راصید گرده آورده در گنارش نشست گور ادر آتش انداخته بکباب خوردن مشغول شد که فرهنگ پیش آمده هی بر او زد که ای لاپس در چه کاری که دیو پر گته نظرش پر عجب آدمیزاد قوی هیکلی افتاد از جا چست هی زد که ای خیره سر تو کیست که ترسیدی و باین مکان آمدی و دست انداخت که گریبان آنلار را بگیرد که آن شیر صولات سر دست اورا گرفته پنهان سیلی بر بنا گوش زد که آتش از چشش بیرون آمد دست برداشت آن دیو سرش بجرخ در آمد پس پس رفته بر زمین خورد که آن دلاور بر سینه او نشست دست برخیز نموده که آندیو بگریه در افتاد بشاد گریه نمود فرهنگ کفت ای دیو وارون شمار سبب گریه توجیت دیو گفت با عاشقم عاشق بیار قسم بسر زلف تابدار قسم ز کشتن من نمی‌ترسم ولیکن می‌دان آن خون ترا دامن گیرد آنلار گفت ایدیو راست بگوی که مایلی دیو عرضکرد و مقدمه پادشاه از غوارچ را گفت من از آن دختر گذشت و اینک چاکری ترا می‌کنم اما از آشهر بار خواهش دارم که آن دختر را از برای خود بگیری پس فرهنگ از روی سینه آن دیو برخواست آن دیو از روی صدق دل اسلام اختیار کرد و گور را کباب گرده باهم خوردند روز دیگر فرهنگ بردوش ارغوش سوار شده روانه شهر ارغوارچ شدند تا بر سینه پادستان ایشان اما دهقان سخن چین ذکر

داستان رخیم دار شد سعدان دلاور در میدان بدبست گبر بی دین آلبخان تاج و بعضی قصاید دیگر که در آن روز رو داده است

نموده که روزانه دیگر آنکه عالمتاب بر سیره اخضرا بجهله گری در آمده جهان را بیور خود منور ساخت دودربای اشکدر برای یکدیگر صفت آراستند از صفت سپاه کفار اول کسیکه هرم میدان نمود آلبخان ناج بخش بود چهار عراده آلت هر رب او را در میدان آوردند از عقب خود داخل در میدان شد مبارز طلب نمود امیر اشاره نمود سعدان باد کوبه در بر ابر امیر سرفروز آورد و داخل میدان شد عجب جوانی را دید که تا بحال نمیده بسود محبت او در دل او جا گرفت هر دو پیزه و زی و در آمدند تا بزه و زخم شد مرادی حاصل نشد که آلبخان دست بساطه و رسانیده انداخت بسر فرق سعدان که چهار انتگشت جای گرفت عیاران اورا بدر بر دند باز مبارز طلب نمود که قباد شهر بار اجازت خواست در بر ابر آلبخان آمد باندک مخاریه زخمدار شده بز گشت شیرزاد بیدان آمده باندک جمال زخم برداشته از میدان بر گشت که جمشید این محمد را طاقت نماینده بیوا داری برادر خود داخل میدان شده سر راه بر آل خان گرفت سخت جوان دلاور برای دید باهم در حرب گوشیدند مرادی حاصل نشد که جمشید دلاور دست بقیه شمشیر رسانیده هی رآن از ده سوت داده آلبخان در زیر سپر پنهان شد که جمشید نواخت بر قبه سپر ش که آلبخان از کهنه سواری خود را در کفل کرک گرفت سر شمشیر شانه آل خان را دید از آن جا در جمشید نواخت بر قبه سپر ش که آلبخان از کهنه سواری خود را در کفل کرک گرفت سر شمشیر شانه آل خان را دید از آن جا در خانه زین قرار گرفت از زیر تک کرک بدورفت که آواز آفرین از دوسیاه بر آمد آلبخان از زیر لالشه کرک بیرون آمد دست بر شمشیر نمود خواست که مر کب جمشید را بی کند که آن شیر دل جشن نمود دست در گریبان یکدیگر زدند بتلاش در آمدند مدت دو ساعت تلاش نمودند خون بسیاری از آلبخان رفت بود دست از جمشید برداشت گفت دلاور حقاً مردی جامه ایست بر قامت تو دوخته اند امروز دیگر شب است و حالی بر من نماینده مر امر خص کن تازخ من به شود باز و عده در میدان است جمشید بسیار از

آلبخان خوش آمد و دست از او برداشت سوار شدند هر کدام بآرامگاه خود رفتند. جمیشید تعریف بسیار از آلبخان خدمت امیر نمود امیر غرمهود عجب مردم را ایست اگر اسلام قبول میکرد پشت اسلام قوی میشد و تعریف بسیار از جمیشید نمود از آنجایی آلبخان چون بسیاه خود آمد در بارگاه فرار گرفت زخم اورا بسته گشت اسکندر سخت نره شیران در قلاوه کشیده اما اگر رُخدار نشده بود دمار از روزگار اسکندر برآورده بودم پس آتروز گذشت شب بر سر دست در آمد امیر بابا را طلب نمود گفت ای بابا تازه سرت میخواهم امشب بروی و سعدان دیوار را از بند نجات دهی بایاهرش کرد شهریار بسرشما قسم که من شب از خوف عباران کفار از خیمه بیرون نمیتوانم بیایم من ترک عیار بررا کرده ام امیر نرمود نمیتوانم برق عیار و میفرستم امیر فرمود که زر سیاور نمود که زر حاضر کردند بابا زرهارا که که دید به برق اشاره کرد که اگر بروها نگاه کرده بتوست از سرت میکنم برق گفت بابا من تو کر هستم باسکندر کاری ندارم پس بابا از جای جسنه گفت ای شهریار من همیشه تعریف شمارا کرده و میکنم جد شما بهمن است پدر تو دارایست هم کس میداند که مادر تو فیل قوز بادشان هفت بیر کته دوم است امیر و سالاران از صحنهای بابا بسی خندیدند امیر فرمود ای کمبه دزد بول دوست تابع حال مرده بودی زرهارا که دیدی زنده شدی بابا گفت ای امیر چنین بند قوش بسیار دارم و بیش شده ام و جوان مردها بسیار شده اند از عدهه بان و رخت آنها بر من آیم دست از سر من بر نمیدارند مر جوی بدرم تعیم کوسه هم در جیان نیست باز خوب بود گاهه گاهی دستگیری میکرد از اواهم بهز فرش چیزی نمانده خود او هم گوزاند کوز شده همه روز گریبان یدست قرض خواهان آن گورویگور است من چاره ندارم که بگویم جان از خداوند داد از طلبکار خلاصه امیر و سالاران از صحنهای بابا خنده زنده پس امیر زرهارا بدست سرهنگ مصری داده از بارگاه بیرون آمد متوجه اردوی جمیشید شاه شد همه جا آمد تا نزدیک از دوی کفار شدند بیاهی مانند گلوله برق از عقب نیم می آید هرچه بابا بسته میروند او هم می آید بابا دره بناجادر بای سنگی فرونشست که آنسیاهی در رسید دست بخنجر زد بانک را وزد که ای مادر بخطهای بابه باریک بکجا میروی بابا جشن نمود در آن تاریکی نظر امکنده جب شیطان بجهرا دید گفت بیاهی کیستی گفت ای مادر تعجب اگر بتنی شناسی پیش از مرد تا نویس مهتر از حق میباشد امشب طون بر خود را تو خواهم گرفت من مدتهاست که از عقب تو میگردم بابا دست بخنجر کرد خواست حواله او کند کد بد یکبار یکنی اورا بغل زده زد بر زمین هر دو دستش را بسته بدو نشست که مهتر تنان فر براد کرد که ای سیاهی کیستی تکعید مر امیری که یکبار صدای مهتر زرقان و مهتر آش افروز و مهتر هندان و مهتر شهاب بر بری او اول کهنه عدنی مشکین شکر لب هندی اسفند بار مازندرانی مهتر ریحان مغایی بیست و پنجم فروردین سرهنگان بابا رسیدند همیز رزند و دور اورا محاصره کردند که مهتر تنان را دست بخنجر آورده حمله بر ایشان نمود صدای گپردار بلند شد که از یکجانب مهتر شب کرد ستاره برق و رعد سرهنگ اردشیر حر فان عقان طیمور بیست فراز عباران جمیشید شاه رسیدند خود را بر عباران اسلام رزند در میان ایشان بکش در گرفت مهتر آش افروز باعیاران از هر طرف که روی آورده بضریب نوک خنجر دمار از روز گار عباران جمیشید شاه بر من آوردند بقرار بانزده نقر از ایشان رایخال هلال انداختند مهش تنان را که چنان دیده روی یکریز نهاده باعیاران بدور رفته عباران اسلام هر کدام از بیک کوش داخل از دوی کفار شدند هر چند کردند از از بابا نیافرند بر گشته اما چند کله ای از آن سیاهی بشنو که بابا برادر برد چون روز شد بابا چشم باز کرد خود را در اطافی دید که اورا بسته آه از نهاد بابا برآمد و بخود گفت ای بسر نیم کوسه آش در این میانه بمعت کشته شدی و کسی هم از حال تو خیر ندارد و در این خیال بود که در اطاق گشوده شد یکبار بیش داخل گردیده مانند آش سوزان سرتاپالیس عباری پوشیده خنجری بر همه در دست فریاد زد که ای کمبه دزد خوب بگیرم آمدی امروز روزی است که بند از بنت جدا گشته بابا گفت من بیچاره فقیری هست من دزد نیستم آن عیار بیشه گفت من تورا خوب می شناسم تو مهتر نیم هستی بابا گفت گوریده مهتر نیم که مهتر سریش آورد دامان بابا را گرفت که هفت قنطره مروارید از زیر دامان بابا نهاده برسینه بابا نشست خنجر را کشیده بابا بنا کرد بالnas کودن که من بنو کاری نکرده ام چرا مرآ میکشی گفت هنوز کاری نکرده آن روز که بدر مرآ گشته چنین روز بر ابعاطر نداشتی پس بابا بنا کرد بکریه کردن آن عیار بیشه گفت از برای قاشق خون گندیده خود گریه میکنی پس از سینه بابا بر خواست دست بابا را گشوده کلام کمبه از سر خود برداشت چشم بابا بر یکدختن افتاد که فناه را فراموش کرد هوش از سر بابا رفت دختر پیش آمده و مینای می در پیش بابا نهاد بنا کرد بی خورن بابا در حیرت شد که آیا بین دختر کیست پس چند جام من نوش کردند بابا گفت نازنین فدای تو شوم تو کیستی و چرا چنین کردی سخت مرآ گوزاندی نزدیک بود که خود مرآ ضایع کم دختر گفت خیر نیستی تو باین دل و جرات که میخوری عباری میکنی بعد دختر گفت مر اشور انگیزدختن مهتر از حق جا بایی میگویند پدر مرآ تو بدرک فرستادی من مایل تو بودم که بیم چکونه آدمی هستی امشب فرست یافتم و تورا بایشکان آوردم که بانو دمی عیش کم بابا قادری دلش از بیش افتاد و خوشحال شد گفت خدا وقتی که میدهد نمیگویند تو بسر کیستی آن نازنین را تناک در بغل کشید و گفت خدا نیامزد مهتر از حق را مدتی بود که آرزوی یک زن میکردم امشب آرزوی بابا را دادی بابا مدتی با دختر در هم غلطیدند بعد گفت ای نازنین حال مرآ مخصوص کن که چشم امیر و فرزندان من در راه است خبری از من نداورند من آمده بودم از برای سعدان و حال نمیدانم آندلاور را کجادر بند کرده اند دختر خنیده گفت اگر امروز در نزد من میمانی

امشب سعدان را بست توهیدهم بایا قبول کرد آنروزرا باضم عیش کرد چون شب برسر دست در آمد شورانگیز از چاپرخاست بابازا بوداشته بدور زندان آورد و در باز کرد نقیب دید بدور فتنه سعدان را بیدند که در زنجیر گران مسالد بایا سیار خوشحال شدیں حجت پانصد تو همان از بابا گرفت اورا نجات داد و دختر دماغ کرده رواه راه شدند همه آمدند تا داخل اردوی همایون شدند بخدمت امیر آمدند و آنجه گذشته بیان کردند امیر بسیار خوشحال شد بابازا مغلوم تمودند و بصعیتم مشغول شدند اینها را در صحبت پدارتا بر سیم بداستان ایشان اما چند کله بشنوچون شاهزاده نوچوان هوشک بازدین ملک رواهه با غریب زدن سلیمانی شدند که بربان مزده بجهت سرافراز شاه آوردند پادشاه با جماع اعاظم خود باستقبال شاهزاده روانه شدند تا اینکه بشاه زاده رسیدند در براین شاه زاده تعظیم نمودند پادشاه شاهزاده را در بر کشید از باغ آمدن در سرافراز شاه امر کرد تابعه با غ را پراغان کردند و چراهر بسیار آورد شاهزاده کردند بعد از چند روز شاهزاده عمر رفتن نمود سرافراز شاه بامادر زدن حرف وصلت شاهزاده را در میان آورد مادر دختر گفت اگر شاهزاده این معنی را بقول کنده‌ی شرف دولت هاست و ما در میان بربان

رفتن هوشک بشهر سر افزار شاه و گرفتن زدن ملک دختر سر افزار شاهرا

فخر میکردیم بس پادشاه وزیر خود روش ملک را بخدمت شاهزاده فرستاد وزیر حکایت را بشاهزاده معرفی داشت شاهزاده از خدا میخواست و اظهار نمیکرد سردر زیر انداخت و یکت اختیار پادشاه است وزیر بخدمت پادشاه آمد آنجه گذشته بود عرض کرد سرافراز شاه بسیار مشعوف گردید دردم بنای عروسی را گذاشت امر کرد تا همه شهر را آئین بستند همه بزرگان بربان و دیوان جمع آمدند هفده شبانه روز در آن شهر عروسی بود سرافراز شاه بجهت خشنودی شاهزاده بخشش و انعام بسیار به درم داد و آنجه در زندان محبوس بود داد در شب شاهزاده را از سرتایا غرق جواهر نمود از آنچنان بزین ملک را در میان دریای گوهر غوطه و رسموده مشاهده گان اورا چون طلاوس مست آرایش داده اورا باز از عشه و ناز بجهله چون بهشت در آوردند سرافراز شاه وزیر را روانه کرد شاهزاده را در جمله عروس آوردند دست زدن ملک را گرفته بدمت شاهزاده داد و خود از آنجا بیرون آمد شاهزاده برقم از روی زدن ملک برداشت معابته حوری بھشتی را دید دست در گردن آن نازیین در آورد مانند لام‌الف‌لا در هم بیجیدند تا دوشاخ از غواش برهوا کرد \ddagger دو برک کل زیکدیگر جدا کرد القصه آن دو عاشق رمعشوق با یکدیگر کام میگرفتند خلاصه کلام آنکه شاهزاده مدت یکماه در آنجا خوش گذرانید بعداز مدت یکماه عزم رفتن شود سرافراز شاه گفت من هم باید بخدمت اسکندر زمان بیام در خدمت آن برگوار شرفیاب شوم پس امر فرمود تدارک رفتن دیدند و سان لشکر خود دیده دو بست هزار کس دیو و بیری جمع آوری کرده با تجهیزات بسیار و شاهزاده زدن ملک را وداع نموده روانه خدمت امیر شدند رسیدن شیرخان پیاری جمشید شاه اما چند کلمه از اردوی امیر بشنو که جمشید شاه دوبار گاه خود قرار گرفت که بخیر آوردند شیرخان برازد خان با پنجاه هزار کس بکمک شمامی آیند جمشید شاه عرض کرد تابعه پادشاهان و دلاوران او را استقبال نمودند و داخل شدند در بارگاه جمشید شاه اورا بسیار نوازش نموده بعد بنا کرد از دست اسکندر شکوه کردن گفت ای شیرخان این گروه خدا ایرستان ساخت بلائی هستند بسیار از دلاوران نامی هر آن پای در آوردند شیرخان گفت ای جمشید شاه امر کن تابلیل جنکرا بنام من بزند تافرا دمار از روز دیگر که آنچه ایشان برآزم دردم صدای طبل جنک ای از اردوی کفار بلند شد امیر فرمود نا جواب ایشان را داده چون آن شکست روز دیگر که آنچه عالم‌نایاب عالم خلمانیرا از نور ضیای خود متوجه شدند بسیار از دلاوران بستند \ddagger عالم‌نایاب دلار از علم بالا کشیدند \ddagger دلیران رخش در صحراء کشیدند \ddagger زهر سو فیل مسی را گشادند \ddagger تل خاک بر باد دادند \ddagger لشکر تیپ پیپ داخل میدان میشدند دو لشکر چشم در عصر صور زم کاه که آیا ولز مکاه کا اقدام کند از سیام کفار شیرخان هی برم رکب زده داخل کارزار شد فریاد زد که ای اسکندر مرا شیرزاد خان فرستاد اول بربان خوش بر گردانم اگر برگشته فبها والا من آنم که خون تو و دلاورانت را در این سرزمین بربزم که اسکندر را بدل دلاوران خود کرد فرمود دلاوری میخواهم برو در سر این کبر را بیاورد که از دست چپ ای همن زمان نوردیده اسلامیان یکه تاز عرصه میدان فرزند ارجمند داماد رو شید صاحقران اعني مجید شیرزاد در بر ای بر اسکندر سرفروز آورد داخل در میدان شد شیرخان نظر کرد ساخت جوان شیر صولت را دید که بال از بال بدر رفته سیپ ها مانند دو خنجر ازینا گوش بدر رفته شیرخان گفت ای جوان نام توجیست که بی نام بدمست من کشنه شوی محمد گفت ای هر امزاده نام دلاوران بدم شمشیر شان نوشت که بر طبع شیرخان گران آمد نیزه وا بسته محمد راست کرده هردو به نیزه وری در آمدند چون نیزه بصد و بیست رسید ختم گردید که محمد وفادار دست بشمشیر کرد شیرخان سپه را بر سر کشید نواخت بر قبه سپرس که سپه را چون قفر شکافته از خود نیم خود در گذشته و چهار ایکشت بر سراو جای گرفت که شیرخان هردو ساعد بندرا بدم شمشیر داد بین را از سرخود دور کرده خون مانند فواره از سر شیرخان فرو میریخت مردم شیرده در میدان ریختند اورا بر دندن باز مجید دلاور مبارز طلب نمود که فیل تن یکی ای سرداران شیرخان هی بمر کب زده داخل میدان شد و سر راه بر محمد شیرزاد گرفت و چند تیر در میان ایشان رو بدل شد محمد شیرزاد خدارا باد کرده چنان بر کمر آن فیل تن نواخت مثل چنان سالخورده قلم شد

صدای آفرین از گروه اسلام بلند شد باز آن دلاور مبارز خواست که برادر فیل تن آمد اورا در نزد برادرش فرستاد خلاصه آن روز تاشام هفت نفر از سرداران شیرخان را بدرک فرستاد و طبل باز گشت از دو طرف زدنده و هر کس باز امگاه خود رفته است امیر محمدزا نوازش بسیار کرد چند طبق زر بر سراو شوار کردند اما از آنجانب شیرخان دید خودش رخمدار شهوه فرستاد بدرک رفته کفت صلاح ماندن نیست \triangle بکریز بهنگام که هنگام گریز است \triangle رودر غم جان باش که جان سخت عزیز است \triangle در همان شب از آنجا کوچ کرده رواه شیرخان شد صبح شد بجهش شاه خبر آوردند جاتر است و بجهش شیرخان باشکر خود دیشب فرار کرده اند جمشید شاه بسیار مکدر شد بعد از رزمانی خیر آورده که جهان شاه مرغایی تمور شاه حصاری وزرین شاه جزیره با سرهنگ عیار مرغایی باینجهزار عیار طرار آمدند جمشید شاه بسیار خوشحال شد و گفت هر سرهنگ عیار آمدمن دیکر غمی ندارم امر کرد تا ایشان را استقبال کرده باز خبر آورده شاه و طوفان شاه و جمهور از دهاخواو بالشکر جزیره آمدند باز گرد برخاست خبر آورده از شیه و راشید گراز دلهان بایاد شاه جزیره تسمی پعرشاه و انا رشه و انتقام شاه هر کدام باینجهه هزار زنگی آمدند جمشید شاه بسیار خوشحال شد امر کرد تمام پرها استقبال نموده بیار گاه آورده بار گاه از پادشاه و دلاوران پرسید تمام آن داشت و صحراء رالشکر زنگیان و کفار چون مور و ملخ فرو گرفتند آواز کوس و شادی برق فلک بلند شد چنان هنگامه در آن داشت بر بیان شد که پیش بینده ندیده بود جمشید شاه شکوه بسیاری از دست اسکندر و نیم کرد سرهنگ عیار گفت ای شاه غم مغور که من قسم را داشت بسته بیش تو آورم نیم در پیش من چه وجودی دارد از قضا مهتر دوران آواز آمدن نیم را شنید بصورت مبدل بسیار گاه آمد عجب عیاری وادید که چون گلوه رعدنا بانت چنان چست و چایک بود که اگر کسی هی براو میزد از هفت لشکر و چرخ بدر میرفت چهارده موی نجس در چاهه دارد از دیدن آن هوش از سریا بایا بدر رفت که تا آن روز چنان عیاری ندیده بود و نظر بر دلاوران و سلازان شود سخت دلاوران دید چشم برعوفان بر طوفان بر راشید افتاد بدن بایان برآورده دو آمد پس از آنجا مراجعت نمود مقدمات را بامیر بیان نمود تمام عیاران را احضار فرمود بسیار تا کبد کرد \triangle از این بیان بیار خار گفتند که مبادا خدا نغواسته سرهنگ دست بر دی بزند که زیاد نابالک هست اما چون آن روز گذشت بر سر دست در آمد پس از دلشکر بلند شده حال اینها را در اینجا بدار تابند استان ایشان بر سیم امار او بیان شیرین کلام چنین ذکر نموده اند که چون فرهنگ نامدار بر

**رفتن فرهنگ دلاور بشهر ارغوار نج و عاشق شدن مهر نگار دختر پادشاه آنجا و
حکایات دیگر که روی داده و تنه داستان**

پشت دیو سوار و روانه شهر ارغوار نج شد همه جا می آمد تا آنکه در نزد بیکی شهر در بلندی فرود آمد فرهنگ از پشت دیو بزیر آمد تا داخل شهر شد در کوچه و بازار ها گردش \triangle یکرد تا بدر تکیه رسید در پیش بسیاری دید و از ایشان احوال پرسید شما چه کسانید یکی از ایشان گفت تو مگر غربی گفت بلی من نازم باین و لایات آمده ام آن شخص گفت ای جوان بدانکه این در پیشان تمام بزرگ و شاهزاده میباشدند از برای دختر پادشاه باین شهر آمده اند باین لباس شده اند امداد دختر پسر عموی دارد عفان نام که بر آن دختر عاشق است و بسیار شجاع و دلاور است هیچ کس باو بر بری نمیکند و شب پرور چون فرزانگان بر بدور فضر دختر نگاه میکند که مبادا کسی در آن نزد بیکی گذور کد از شنیدن این کامات عشق فرهنگ یکی بر هزار شد پس فکری با خود گرد که من هم در پیشی اختیار کنم تایه بیتم کار من بیکجا انجام میگیرد پس مشت ززداد یا کدت دست لباس در پیش گرفت در بر کرده در میان در پیشان آمد عشقی گفت و در آنجا فرار گرفت و با ایشان صحبت در آمد آن عاشقان سخت جوان خوش ووی دیدند بالو در تکلم در آمدند از هر دری صحبت میداشتند آن روز را فرهنگ در آنجا سر برد روز دیگر فرهنگ بالباس در پیشی کشکول در دست یائی بر سر نهاده و خرقة بر دوش افکنده رود بر بازار و ایات عشق آیین میخوانند هر که اورا میدید جیران حسن و جمال او میشد و بسیار هم خوش میخواند مردم از هر طرف دسته دسته بر سراو به تاشا می آمدند فرهنگ ایات مناسب احوال عاشقان میخوانند همه جاده میان بازار گردش میکردند میآمدند تا میدان و سیمی رسید قصر بسیار عالی دید داشت که اینجا قصر مهر نگار است تمام را آیی و جاروب نشیده فرش هر مر گرده و در یک طرف با غی نایان بود که از بیوی گلوله و ریحان دماغها را معطر میاخت و در پیش روی باع در پیچه بسیار بزرگ که در آن فواره های بلور که آب چشیدن میکرد از قضا خواجه سرایان فرهنگ را دیدند در درم رفته بهر نگار عرض گردند و اورا از حسن و جمال فرهنگ مخبر نمودند و گفته گمان اینکه آنجوان از میدان حصر میاید مهر نگار بالویه و کیزیان در آمدند و در بالای قصر منتظر بودند که دیدند از یک جانب همان در پیش که می گفته از دور نمایان شد و خلق بسیاری از دنبال او هجوم آورده اند اما پون چشم فرهنگ به قصر افتاد بی اختیار بگریه در افتاد و داشت دختر در قصر هست بنا کرد به ایات عاشقانه خواندن و گفت از زیبا نگار \triangle نوشتم مجلس انسی و شاه عالم جانی \triangle بناز بر همه عالم که نازنین جهانی \triangle عجب فسیح و بیفعی عجب جلیل و جملی \triangle ولی چه سود که فدر جمال خویش ندانی \triangle چهاره صورت چینی \triangle بفرهاد دینی \triangle بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی \triangle بسخر تر کش مستانه آفت زن و مردی \triangle بفتحه قامت بالا بلایی بیرون چوانی \triangle خدندگ آه بدل از غم میکنند انم \triangle سعی بیرس که بی بار چکو نه میگذرانم و باز سر در بالا نموده نگاهی در آن قصر نموده و گفت ای نازنین \triangle حکم

است که نادیده رخت جان رود از تن لایدیدار نمودن از تو جان باختن از من «تو بجهوه کنان بر لب بام چو خورشید بارخ بشما همچو مه اربوسه روزن تا کی بود ای غنجه دهان مانع دیدار ما را نظر پاک تورا با کی دامن اما چون آن نازین فرهنگ را دید داشت که مردم این ولايت نیست جوانی دید از حس و حمال آرامته آن نازین بیک نظاره دین و دل را بید فنا داده آه از دل بر کشید و محظی جمال فرهنگ شد پس بجهوه کیزنان را از ییش خود دور کرد رو به دایه نمود که فکری بحال من یکن که هیتر سم این جوان از این ولايت بروود و دیگر اورانه نیشم و دست بندی که خراج ملکی بود بیاد داده گفت ای نازین غم مغور که من فکری از برای تو میکنم پس دختر آهته از گوش قصر سرا بیرون کرد که چشم فرهنگ بی خود شد بدر جمال دختر افتاد گویا آفتابی دید که از برج حمل سربرون آوردہ آهی کشید که دختر سررا دزدیده فرهنگ بی خود شد بعداز زمانی که بخود آمد سررا بله کرد دختر را ندید آهی کشید و گفت ای نازین کعناین از گل روی تو بوب کنند کمتر هوای گلاش مصر آزو کنند پامال یاشت یا تو شد روی آفتاب آنانکه مینکرند بگورو برو کنند خیل و بلایک تویی نظاره صاف کشند هرچه شهید عشق تراسجهده می کنند القصه گریه بسیار نمود هر چند ایستاد دیگر کسی راندید شلق بسیار برس او جمع شده بودند پس فریاد زد که ای زیبا صورت بر لب بام است افغان من بشاکم آمدی بر لب آمد جان من تا بر لب آمدی پس از آنجا بر گشت و روانه منزل خود شد چند کلمه از دایه شنون که چون فرهنگ و قت بکی از خواجه گکان را طلب نمود و گفت برو بین آن درویش در گریه و زاری خواجه رفت بعداز زمانی بر کشت و گفت در تکیه عاشقان است پس دایه صیر کرد تاشب بر سر دست در آمد دختر در گریه و زاری مشغول بود و از خلوت بیرون نمی آمد پس دایه اورا دلداری داد بعد چادر بر سر نمود و بر خواست مینای شرایی برداشت و روانه تکیه عاشقان شد همه جا می آمد تابدر تکیه رسید او طلاق دید که شمعدانی تهاجمه و روشن است بیشتر آمد همان قلندر را دید که بکتان خالق شده و باز وینه های هرصع در بازو دارد در پیش شمع نشته ایمان عاشقانه میخواهند که این در پیش بده دید این اشعار را میخواهند ای نازین سر گشته چون هیمار شدم این چه زندگیست پامال و وز گار شدم این چه زندگیست میخورم شتم بکس نکنم راز خود عیان تا گفته شرمسار شدم این چه زندگیست از دست گلرخان حفاظی این چمن بی قرب همچو خام شدم این چه زندگیست خلاصه دایه پیش آمد سلام کرد داخل اطلق شد فرهنگ از فراته فهمید که این فرهنگ دیش از از د دختر آمد جواب سلام باز داد و راعز نمود گفت تو کسی و از برای چه در اینجا آمدی دایه مینای می را پیش فرهنگ نهاد عرض کرد در پیش بدانکه مرا مهر نگار و دختر پادشاه بخدمت شما فرستاده و عرض بندگی رسانیده و میگوید شما را اگر زحمت نباشد ساعتی قدم رنجه فرمایید شاهزاده را به کمال دلارای شما روش گردانم فرهنگ چون نام مهر نگار و اشتبید از شوق عشق آن نگار بدنش پلر زه در آمد و یک مشت جواهر در تزد دایه ریخت و اورا بسیار نوازش و مهر بانی کرده و گفت تو برو و عده در در میان باغ بیایه قصر است پس دایه بیرون آمد و رفت بخدمت مهر نگار هزاره آمدن فرهنگ را داد مهر نگار در دم برخاست امر نمود بزمی در باغ گسترایند دختر در انتظار نشست که فرهنگ نامدار لباس شبروی در بر کرده بکنار باغ آمد کنند انداخت در میان باغ داخل شده همه جا آمد تا بجایی رسید روشنایی دید چشمی بر آن نازین افتاد که از سرتا با عرق جواهر است و اشعار میخوانند که فرهنگ پیش آمد سلام کرد دختر از جابر خاست سر خجالت در زیر انداخته و حجاب آلوده در گوش میگلش نشست و گفت بانتظار تو بودم امیدوار امشب که در آنحال دختر دایه که او را سرور بانو نام بود پیش آمد ساقی مجلس شد شروع کرد بپی دادن و میگفت بحضور می نخیزد شرم خوبان از میان صحبت سر جریان خوب بیدا کرده اند چون چند روز گذشت سر عاشق و مشغول از باده تا کرم شد دختر قاب از روی برداشت روی فرهنگ کرد و گفت ایدرویش یدن و آین که داری راست بگو که گلی از گلستان کیستی و اصل و نسب بکه میرسانی و از کدام خاکی فرهنگ گفت فدای تو شوم مرا فرهنگ دیوزاد اولاد رستم زابلی میگویند آنچه بر سر شن گذشت بود بیان کرد دختر چون داشت که شاهزاده عدست بسیار خوشحال شد بعد بزمی خوردن مشغول شد هر ساعت از روی یکدیگر بوسه برمی داشتند ایشان را در خوش گذرانی بدار تا بعکایت ایشان برسیم اما چنین روایت کردند که چون آتشب دو سیاه طبل جنک زدند روزانه دیگر که آفتاب عالمتاب سر از

آمدن تقاید ادار و بقتل رسانیدن ارشد و شکست خوردن لشکر کفار و فرار گردن

در پیچه مشرق طلوع نموده و سپاه هائند در بیا بجوش آمد و از دو جانب صفاها بیار استند علمهای و نگارنک را بجهوه در آوردند دلیزان چشم در عرصه میدان گماشند اول کسیکه عزم میدان نمود از سپاه کفار آلبخان بودهی بر کرک زده داخل میدان شد مبارز طلب کرد امیر فرمود دلاری میخواهم که امروز نام مرا در عرصه میدان بلند کند تا در اواب اصغر لعل خفتان هی بر مر کب زده داخل میدان شد هردو به تیزه بازی در آمدند چند طعن نیزه در میان ایشان روی دوبل شد شاهزاده چنان بر تیزه آلبخان نواخت که خورد که از هم در برد بر فرق داراب آمد چهاران گشت جای کرده از تهداد امیر بر آمد اورا بدر بر دند شیرزاد بن محمد آمد بعد از آنکه زمانی زخم برداشته اورا بدر بر دند بعد از آن جمیشید تانی و عبد الجبار و عبد الغفار بن امیر خان و طور بدست مازندرانی هر یات

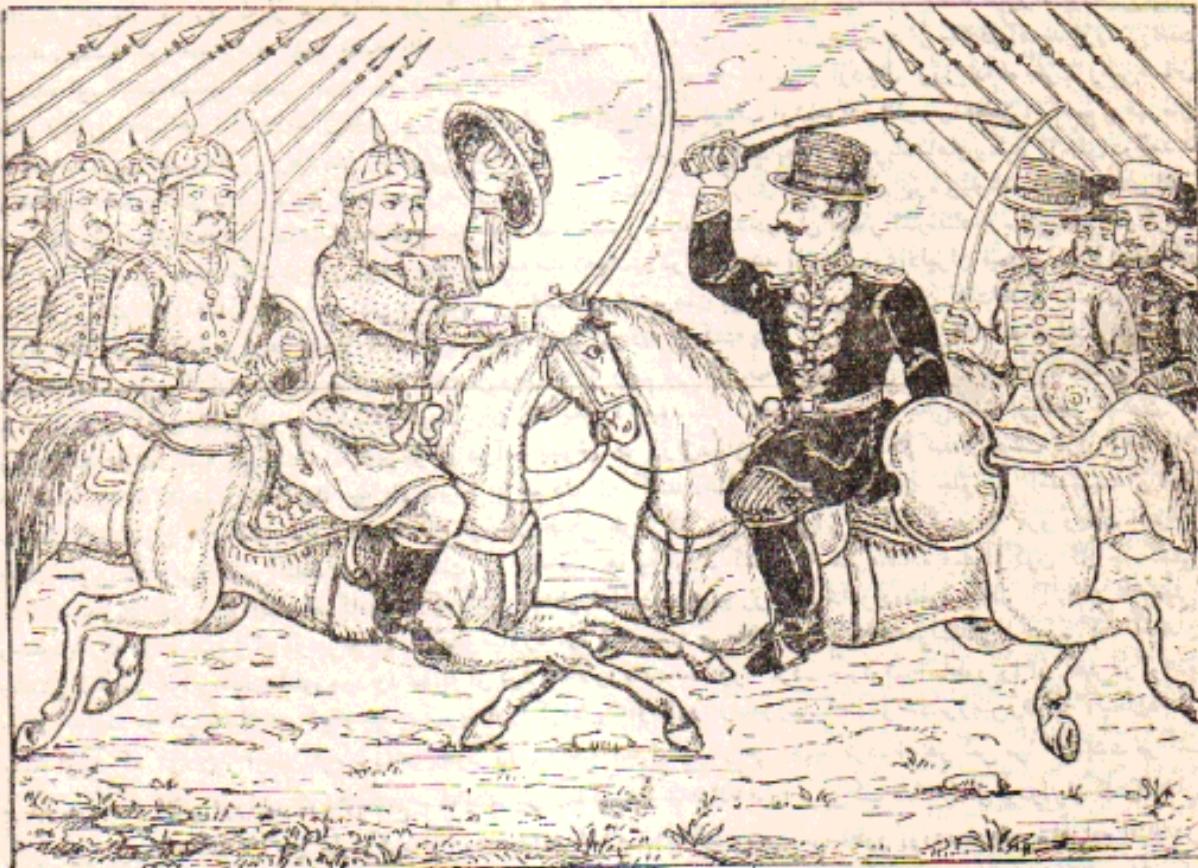
در میدان آمده زخمدار شدند القصه آنروز تاشم ده نفر از دلاوران و سرداران بمندان آمده زخمدار شدند آفتاب محل غروب رسید طبل مراجعت زدند دولشکر از میدان بر گشته و هر کدام در بارگاه خود قرار و آرام گرفتند حضرت صاحبقران بیدماغ در بارگاه خود قرار گرفته ارسطلو محمد بن اصف را امر کرد تا در معالجه نزم دلاوران پرداختند و دیگر فرمود ای سرداران مدت زمانی است از فرزند هوشناک و قره‌تنک دیوزاد خبری ترسید نمیدانم بر سرایشان چه آمده یکدام ولايت رفته سالاران امیر را دلداری بیدادند اما جون شب بر سر دست در آمد آلب نزد جمشید شاه آمد و گفت امر کنید که طبل جنک بزند فردا در میدان کاری بر سر دلاوران اسکندر بیاورم که در داشتانا بیان کشند در دم امر شد طبل جنک بتواختند از آنجانب امیر فرمود تادر جوان ایشان طبل جنک بزند اما چون دوزش از دو جانب صفت آراسته گردید آلب خان داخل میدان شد مبارز خواست که بیکرته دیدند گردشد و غیاری بر خاست و از میان گرد مر صبح بوش با رفع خان با لشکر گران رسیدند تقابدار سرداره بر آلبخان گرفته بداری بیزه و روی غایبدار دست بر عمود نمود هی بر آلب خان زد آلبخان عجب دلاوری دیده سپر برس کشید که تقابدار تواخت بر قبه پیر که عدو از قبه سپرد شد شاهنه آلبخان را در هم شکست که عیاران اورا بیدر بزند تقابدار مبارز حلب نمود که راشد نایکار قدم در میدان نهاده بعد از قلاش سپار راشد دست ساطور را علم نموده انداخت از برای تقابدار که آن شیردل بند دست خواست کسی بیدان او در نیامد تقابدار بر گشته اشاره بر فیغان نمود و دست بر شمشیر آورد زد بر لشکر کفار که اشکر تقابدار از جاده در آمدند امیر نمود که ای امیر خان لشکر توران زمین را بیدر تقابدار روانه کن امیر خان اشاره کرد صدویست هزار تر کستانی با طهماسب و قراخان و امیر خان فیروز و بهروز بلوانی سلطان محمد سیکتکین از جای بر آمدن ریختند بر سپاه کفار بکش بش در گرفت چنان مغلوب شد که چشم چشم را نمیدید صدای های هوی دلیران قلاچاقاج نیلم نیلم زخمداران بر فلک اخضاع رسیده تقابدار نزدیک زوال آفتاب بود که آن دویست هزار کس را بر هم شکست برد تا صاف سپاه مخالف لشکر کفار خواستند که احر کشند چشمی امیر کرد تا طبل باز گشت زدند که حال شب است و لشکر تمام ضایع مشود پس طبل آسایش از دو جانب زدند تقابدار دست از جنک بیداشته از میدان مراجعت نمود سرایرده اورا در گوش زده در بارگاه خود آمد قرار گرفت امیر صاحبقران و سالاران در آتش بسیار تعریف کردند اما جون شیلان بارگاه را کشیده بودند بیکی فریاد میزد که ای نیم عیار با خبر از خود بیاش که مرآ سرهنگ عیار هر غایی میگویند امشب ده نفر از سالاران و ده برده جواهر از خزانه بدر خواهم برد این حرف را گفت و از یکجانب بدورفت امیر رویه نیم کرد که این عیار مانند یخ اعظم مرجانه است که دست بر درا زد بیدار کار خود باش بایا عرضکرد خدای ما بزرگ است پس شیلان بارگاه را کشیدند بعد از آلاش طعام مهتر دوران از جا بر خاست بیرون آمد تمام عیاران را جمع نمود سفارش سپاری کرد هر یک را بستمی فرستاد و خودش هم بگردش در آمد چون تیعی از شب گذشت بایا در بیرون او دو در گردش بود در آن اثناء چشمی برسیله افتاد که مانند شعله آتش میدود کوله باری دارد بایا گفت این مادر قبیه از کجا داخل شده است که دست بر زدده است پس سردویی او نهاد تادربیان در رسمیت سپاهی را کم کرد متوجه ایستاد باطراف نگاه میکرد که این نایابک کجافت که بکار صدای شیری برآمد بایا نگاه کرد که از کاکل بزمین نفس بست آه از تهادیش بروآمد سیاهی مانند آتش بر سرویشه او نشست دستهای او را بجا بکی بست بایا گفت تو کیستی و از من قبیر مشعلیچی چه میخواهی آن سیاهی گفت ای مادر بخطا مرآ سرهنگ مر غایی میگویند تو مشعلیچی نیستی تو نیم عیاری با وجود این ترا خبر کردم که امشب چنین و چنان خواهم کرد مادر فلاں میدان را خالی دیده بودی از من غافل بودی که دست بردو اور اگرفت و گفت حال سالار شمار آوردم پس بایا هرجه مکروحیه کرد که از دست آن نایابک نجات باید نشد تا دانست اونان چنان نیست و عیاری تمام است بایا دل بکرم خداوند بست پس بایا را آزرد و در میان مغاری دویند کشید و کوله بارخود را در مغاری بردو رفت از بی کار خود بایا در میان مغاره هرچه فکر نمود که راه تعیای پیدا کند بغالش زرید که دید آوار زنک شتر میاید بایا دانست که سارستانان چون نام بایارا شنیدند از شترها بز برآمدند داخل مغاره شدند دست بایا را گشودند بایا از میان مادر بایان از دنبال کار خود رفتند بایا گردش کرد ان مقام دیگر راییدا کردد داخل در آنجاشد دیدند برده گلیم بیچیده در اینجا است بیش آمد سرایش را باز کرده دید که جشید تانی و عیدالعمد و شاهزاده فریدون و کرب نامدار و سام این یوتان و فرهاد خان یکسری قباد شهر بایار قهرمان عقرب بیشانی محمد شیرزاد از دین ایشان آه از نهاد بایا برآمد و گفت آن نایابک همه ایشان ایکه چن کرده این سالاران از اردوی اسکندر بیاشند چکونه جواب خصم را میدهد پس تمامی راه مچنانکه مدھوش بودند برداشته از میان برده بر گشته ده نفر مرده را در جای ایشان بیچیده برجانب دیگر زده صندوقی دید در آنها را باز کرده دید از جواهرات است که بکار دید صدای زنک شتر از دامن کوه بلند شد بایا از مغاره بیرون آمده دید سرهنگ است که کوله بارگرانی بسته در دوش گرفته مانند دود رسید بایا در بست منگی نشست که سرهنگ برده گلیم را آورده میان مغاره انداخت با خود گفت ای مادر بخطا ای مهتر نیم دیگر لاف عیاری میزند خوب بلانی بر سرت آورده شب دیگر بست باری میکند اردوی اسکندر را بر هم خواهم زد پس با خود گفت بروم چند عیار بیاورم تا اینهارا بیرنده باردو صبح نزدیکست و از دامن کوه مانند بادصر سر از بیر شد بایا

قدم در مغاره نهاده میگفت ای مادر بخطا سخت عباری گردی مادرت را دوعزایت هیشانم بس جواهرات را خالی کرده تمام ادر میان دره برد و جای ایشان را بر از منک ریزه کرد برسر کوله بار آمد شاهزاده ابراهیم رادید او راهم بدر برد و مرد از میدان آورده و درجای او بیچید دلاوران را بهوش آورده برداشت داخل اردو شد و چند عبار برداشته در همانش جواهرات را تمام بدر برد و بخدمت امیر برد صحیح بود امیر در سجاده نشته بود که بایا رسید مقدمه را تمام بیان کرد امیر بسیار خنده دوست شد آفرین بر بابا کرده همه را بیامان بخشید اینها را درینجا بدار و چند کله از جای دیگر بشنو اما چون صحیح شد مهتر بصورت مبدل آمد بدویا گاه چشید شاه که دید سرهنگ خوشحال و خرم رسید در نزد پادشاه سجده کرد غرض کرد شهر بارا دیشب ده نفر از سالاران نامی استکندر را یاده کوله بار جواهر از خزینه استکندر دزدیده و نیم را هم گرفتهام در مغاری بنهان کرده در بنده کشیده ام چشید شاه از خوشحالی برخاست و نشست و بنا کرد اورا تعریف کردن و نوازش نمودن بعلیموس گفت ای سرهنگ آن مادر بخطا را بدبست من بده که بخون او تشنام پس چشید شاه امر کرد بارگاه رازیت کردند تمام پادشاهان و دلاوران هر یک بجای خود قرار گرفتند ای ساختان چون بارچه کوهی در صدر مجلس قرار گرفته شاه اشاره کرد سرهنگ که دلاوران را بیاور بابا بصورت غلام سیاه ایستاده در دل خود میخندید که دیدند سرهنگ بعد از لحظه با ده تقریب عیار و سندند و ده صندوق آوردهند بر زمین نهادند بعد ده عبار دیگر آمدن ده کوله بار بر زمین نهادند چشید شاه گفت سر کوله بارها را باز کنید که در دم باز کردن چشم ایشان بر دم ماده جایلی افتاده که تمام برهنه دست در گردن داشتند آه از نهاد سرهنگ بر آمد لب چنان گزید که خون روان شد سر کشیده ایشان برآمد کشیده دیدند همه ریاک است سرهنگ تزدیک بود از غصه بپرید آه از نهاد چشید شاه بر آمد صدای قهقهه خنده از صندوقهارا گشودند دیدند همه ریاک است چشیده شاه کفت لاين فلان مادرت عجب عباری کردی تو هنوز عیارند بدید آنجا که تو عباری میگردی نیم پادشاهان برآمد چشیده شاه از جای خود مادرت عجب عباری کردی تو هنوز عیارند بدید آنجا که تو عباری میگردی نیم نبودای مادر بخطا لاف باین بزرگی میشود که تو گفتی من نیم را گرفتهام بس این کار کیست سرهنگ گفت من اورا گرفته ام در سد است که بیکبار بایا فرباد زد ای مادر بخطا مرا مهتر نیم عیار میگویند تمام پادشاهان و عیاران عالم شب از ترس من خواب ندارند تو میتوانی با من برآبری کنی حال بیدار کار خود باش که مادرت و ادعا ایت خواهم نشانید چشید امر کرد مگذارید که این کهنه دزد پدر رود که سرهنگ و عیاران سر بی بایا نهادند هرچه دویدند بگردش نرسیدند از آنجا چون برق لامع میآمد تا بخدمت امیر کشور گیر رسید مقدمه را بیان کرد امیر و سالاران از صحیتهاي بایا بسی خندیدند آتش گشت آواز طبل از دو سیاه بلند شد از آنجا بمنهتر سرهنگ نایکار بزم سرتاشی مهتر دوران بیرون آمده تمام عیاران را طلبیده گفت بتارموی شما امشب باید شیخون بر سر سیاه استکندر بزم من عهد کردم امشب این لشکر را متفرق سازم پس هر کدام را امر کرد بیست غار غنی ساختند و چهار سمت اردوی استکندر را گرفتند گفت هروقت من قاروره خود را اداختم شاهمن بیکبار بین از زید و فاضله تدهید پس خود را بخدمت چهاشاه مرغایی رسانیدند مقدمه خود را بیان نمودند و گفت بیخبر باید شصت هزار کس خود را برداری مستعد دور لشکر استکندر را بگیری همین که من شیخون آوردم و لشکر متفرق شده کس بیرون آمده شامان نهادید چهاشاه بسیار خوشحال شد دوسر خود شیر وان و سیلان که هر کدام از شیاعان روزگار بودند برداشت سرداران خود را خبر کرده بالشکر سوار شدن روانه ازدوی استکندر شدن داز آنجا سرهنگ نایک پاسی که از شب گذشت ازیک گوش سک و ارد داخل اردو شد آنچه طبل بود بدین کیان بسته چهار ساعت بصیح مانده بود که از اردو بیرون آمد او را در آنجا بدار چند کله از مهتر دوران بشنو کاده بیرون اردو در گردش بود اطراف خود در چیزی راست نظر میکرد که بیاد اورا بگیرند که بیکبار در آن دل شب سوار بسیاری دید که در اطراف اردو برآمدند دریافت که میخواهند شیخون بزنند و مکری کرده اند آه از نهادش برآمد در دم خود را بطلایه اردوی رسانید آتش میر طلایه شیرزاد این محمد شیرزاده سیاه بادل اوران مریخ بارگاه سلیمان شاهزاده فتفور نوجوان بود هر کدام پاسی هزار لشکر بطلایه داری مشمول بودند که بایا در رسید مقدمه رایان کرد گفت شما بروید برسر راه ایشان تامن امیر را خبر کنم میادا کمین داشته باشند بایا مانند برق لامع میآمد تا بسرا برده رسید چون از برای اوقدعن نبود داخل سزا برده شد العاس فلم آفاسی بسهیل بایا رسیدند چنند چخیر است گفت مجال سخن نیست مستعد باشید و داخل شد ایشان در حراس شدند و همه کشیک چیان را جمع نمودند بایا بادل از ده هزار غلام برسر باین امیر آمد دید در بیلوی دختر ملک حرمان خواهید بایا بینا کرد بای او را نشان دادند که امیر برخواست که خود را بست و فرمود تو بیکو اسب بیاورند دلاوران را خبر کرد بایا بیرون دوید و هی برشابور زد که مر کب امیر را بیاور چند عبار از دنیال دلاوران فرستاد خود بجاده شاهزاده کان رفت هنوز امیر اسلحه نیو شیوه بود که از آنجا سرهنگ نایک از اردو بیرون آمد بکمرتبه فاردره هارا آتش زدند و در میان اردو انداخت که از چهار سمت پنج هزار آتشیان را کردند بقار و ره انداختن که چادرها آتش گرفت مر کیان رم کردند تمام سیاه سراسیه از میان چادرها بدر آمدند صدای قیمه قیمه بلند شد سیاه برهم خوردند بایا چنان دیده بی سواران زد فرباد کشید لشکر دست بهم نزند که خبری نیست هر چند عباران فرباد کردند کسی نشید امیر مضریب شد سوار گردید گفت بایا فکری بکن این آتش چاچیز است که از بیرون اردو میآید لشکر را در اضطراب انداخت لشکر در میان اردو دیختند که آواز قیمه قیمه بلند است بایا گفت شهر بار متوجه اردو بایشید تامن فکری بکنم درهم دهزار عبار از اردو برداشته بیرون آمد از آنجا بسیار فتفور دلاور طلایه

دا بشیر زاد سپرد متوجه آن گروه شد که ایشان هم از جای درآمدند خواستند بر لشکر اسلام بربینند که شاهزاده فقور سرمه
بر ایشان گرفت ریختند در میان آن سیاه که شیر وان نابکار سرمه بر شاهزاده گرفت ساطور خود را انداخت بر فرق شاهزاده
که سبز را در هم درید شاهزاده از کهنه سپاهی خود را بر کبل مر کب گرفت که شش پر شاهزاده را در هم شکافت گلمرد
و مر کب در هم غلطیه نه کرک از ضرب ساطور چهار پاره شد آن ناعمار از زیر کرک بیرون دوید آن نایاک خواست ضرب دیگر
بر فرق شاهزاده زند که آن شیر دل غلاف کش انداخت بر کر کش که دوئیه شد غریبو از سیاه بر آمده دور شاهزاده را گرفتند
آن شیر دل پیاده هاند پناکرد پنجن کردند که اگر غوان نامی از سرداران سرمه بر او گرفت شاهزاده کمر اورا گرفت کشید
از مر کب و خود سوار شد و عمودی بر سر شیخزاده را فرمود متوجه می شد باش
شد کرک ناعمار و سلطان ایرا احمد و کشیر خان و قهرمان غرب پیشانی رای ایاری ففور فرستاد شیرزاده را فرمود متوجه می شد باش
اما دید که لشکر نزدیک است بهم بزنند که مر که با سلطانها پدمشان بسته بود هر طرف میدوند میان خیمه ها سرگون می گردند
بر سو صاحبیش از یکطرف آتش قارووه آمد از آن اودورا گرفته بود سخت هنگامه بر پاشد مهتر دوران چون از اردو بیرون
آمد عیلان سرهنگ را دید امر کرد عیلان دست بر گمانهای رده در اطراف ایشان در آمده ایشان را بهشته تیر گرفتند آماز
ایشان برآمد تا سرهنگ رفت متوجه شود که سه هزار عیار او را از ضرب تیر در خالک انداختند سرهنگ و عیلان روبگر بز تهدادند
لشکر دید که میدان ساکت شدم کبان از زم ایستادند از آنجاب مهتر دوران خود را بخدمت امیر رسانید مقدمه را بیان کرد
امیر اورا آفرین کرد اما دلاوران چون بآن جنگمه رسیدند خود را بر سر ایشان زند که ففور دلاور عمودی بر سر جهانشاه
مرغایی زد که اورا نوم نمود کرک ناعمار سیلاح را بضرب شمشیر شفه نمود سیاه اورا تمام کشیده کمتر از ایشان نیمه جان بد
رفتند اما چون سمع شد امیر در بارگاه قرار گرفت مهتر دوران را طلب نمود گفت بایاگ سرهنگ را دست بسته از برای من
آوردی یکدست خلعت زرنگار و هزار تومن زر عدنی بتوimidem بایا گفت شهریار خلعت طلب من باشد نقد سودا میکنم بجهت
اینکه چشم من در زر نیفتند قوت در زانوی من نمی آید امیر فرمود هزار تومن بایا دادند بایا امیر را وداع نموده روانه شد
اما چون چمشید شاه از مقدمات سرهنگ مخبر شد بسیار تغیر نمود امر نمود سرهنگ را بیاورند اهاراوی گوید که سرهنگ چون
دید چهانشاه مرغایی کشته شد با چند نفر از عیلان از یم چمشید شاه بجانب الگه مرغایه بدر رفت اما از آنجاب ملازمان
چمشید شاه مقدمه سرهنگ را بجت او نقل کردند چمشید شاه زیاد تغیر نمود اما مهتر دوران چون بایا امیر را از گریختن
سرهنه آگاه شد از عقب سرهنگ بجانب مرغایه رفت اما از آنجاب روزه دیگر چون گذشت شب بر سر دست در آمد صاحبقران
فرمود مادر این ولایت بسیار طول کشید فرمود طبل جنگ را بزنند که بفرموده امیر آواز طبل بلند شد چمشید شاه گفت
هر گز اسکندر در زدن طبل پیش دستی نیکرده اما چه در نظر دارد از آن ترس که این نولایت از دست من بدر رود ایمان خان
و آبخان واد شدند و دلاوران چون شیر غریدن گرفتند گفتند ای همیر بار توچرا آنقدر از اسکندر ترسانی امیر کن طبل چنک
را پنوازند فردا دهار از روزگار اسکندر در می آورم بس اورا دلداری دادند چمشید شاه امیر گرد طبل جنگ فرو کوختند آن
شب هردو سیاه در کار سازی حرب بودند تازه مانیکه بین اعظم سر از جرخ اخض بر آورده بود دوسیاه در بر ابر یکدیگر صفاها
آراستند اول کسی که اعمم میدان نمود ای ایوان خان نابکار چهار اراده آلات حرب اورا بیدان آوردن و خوش مانند پارچه کوهی
در میدان آمد مبارز خواست امیر فرمود یکدلاور ناعمار می خواهم برود سراین نابکار را بیاورد که از دست راست سعدان
دیوزاد هی بر کب زده داخل در میدان شد هردو باهم به نیزه هروری در آمدند چون از نیزه هر ارادی حاصل شد آن گبر دست بر
عمود گران برده سعدان سبز بر سر کشید که آن گبر نواخت بر قبه سبز که دست سعدان تاب بیاورد سبز لغش آمد سر عمود
بر شانه سعدان آمده در هم شکست آم از نهاد آندلاور برآمد که اورا عیلان بدر بر دند که تاب بر سهیل زنگی نمانده بیادو
داخل میدان دست بر ساطور نمود انداخت بر فرق ایمان خان دهنده برده که گدن که چنگ ذرع بعقب نشست ساطور از اودور شد
همان عود را بر سر آندلاور زد آن شیر دل سر را در زدید که شانه اورا هم خورد گرد که پشت سیاه اسلام از آن ضربت بر هم
لرزید امیر و سالاوران داشتند که چقدر زیر دست است باز مبارز خواست که طلور دلاور آمد رخمدار شد تمغا خان آمد خدار
شد که تاب بر تفابدار مرصع پوش نماند هی بر هر کب زد سرمه بر آن گبر گرفت آن نایاک اورا هم رخمدار نمود القصه آن
روز تا شام بازده نفر از لشکر اسلام رخمدار شدند چهار نفر شهید شد القصه شکست اسلام نزدیک شد که آن گبر مدت ده روزه شتاد
سالار نامیرا رخمدار نمود روز بیانده هم امیر در غضب شد فرمود ای بست طبیعتان در میان شما مردی نیست که جواب آن کافر
را بگوید اگر تی باشد من خود بیدان بروم که صدای غرش از دلاوران برآمد که تاب بر داروغه بارگاه اسکندر صاحب قران
مشیز ابدار مریخ بارگاه سلیمان ازدهای دمان شاهزاده کرک نامند در بر ابر جد خود سر فرود آورد و هی بر مر کب زده
داخل در میدان شد سرمه بر آن گبر تک گرفت اما چشم آن نایاک بر کرک افتاد جوانی دید سرمه آزاد قد کشیده بایل از یاک بدر
رفته کسی نیتوانست اورا یکنظر نگاه کند گفت ای دلاور نام توجیه است که بیان بdest من کشته نشی کرک از غصی کداشت
اعتنای باو نکرده نیزه را چون ستون مارگاه بر سینه اوراست کرد آن نایاک گفت معلوم است که بسیار غرور در سرداری پس

باهم نیزه وری در آمدند هرچند گوشیدند از نیزه مرادی حاصل نشد عاقبت آنقدر بر فرق و بهلوی یکدیگر نواختند که نیزه ها خورد گردید آن گیر دست بر عود گردید هر آن ازدها صولت زد که چشم باز کن عالما درست بین گاهی نخواهد دید کرب فریاد رزد کای مادر بخطا مردان مارا هار می آید که باز تنان هم زبان شوند اگر بجهت خاطر اسکندر نبود هر گز در میدان نمی آمدم بیا به بیشم چه در بازو داری آن گیر در خشم شد از باز مر کب بد رفت از آن سر میدان های و هوی گویان رسید و شش دانک عمود را حواله گرد نمود آن شیردل دست به بیشتر که رسانید شش بررا از گیر کشید در وقت فرود آوردن انداخت بریند دست آن گیر که آن نایاب عمود را از کفش در رویاد و بدور انداخت درود در دل آن گیر چه آفرین از صاحب قران و سالاران برآمد کرب نامدار دیگر فرست بآن مرد نداد و خود را بدوزانید و ساطور در رویاد هی برو آن گیر زد که بگیر از دست من آن کافر چون آندست و بازورا دید دانست که وقت رفتن اورسیده است و آن شهر صوات رسید چنان بر قبه سر آن گیر نواخت که دوسیاه دیدند برق ساطور را از تنک مر گیش جشن نمود که حدای غریبو از دوسیاه برآمد شاه هردو دست را حر کت داده هی بر سالاران رزد که ناز سر شما امروز کار مرآ تمام کید اول گیشکه حر کت از چپ کرد محمد شیرزاد بود شیرزاد ای داده هی اورنک شاهنشاهی صاحب عمود هزار دیست من لنهورین سعدان باهزار فیل سوار از دنیا او بیزیاده مغرب زمین قیام رزینه اورنک شاهنشاهی عقرب یشانی و کفسیر خان و فرهاد خان یکضربی القصه که لشکر اسکندر ریب پیش بسالاران و بادشاهان یکیکار از جای در آمدند عقرب یشانی و کفسیر خان و فرهاد خان یکضربی القصه که لشکر اسکندر هزار کس برهم ریختند چنان گردی شد که عالم تیره و نارشد گیشتم چشم چشم اسی ریختند در لشکر اکفار پیچ باره شش باره نهصد هزار کس برهم ریختند چنان گردی شد که عالم تیره و نارشد گیشتم چشم چشم اسی دید دلاوران اسلام تمام نیزه ها انداختند دست بر ساطور ها و شمشیر ها انداختند در میان لشکر اکفار افتدند یکش بکش در گرفت ای اهل خیمه زد باران مرک بارین گرفت چنان هنگامه شد که چشمها در او خیر مشد از های و هوی دلیران قیمه همبارزان قاچاق یک چگران نیلم نیام داغداران شیوه مر کیان دکمه های سیر خاشش شمشیر های باران فشن تیرهای باران لخت خشتهای باران بر گوش فلک گردون بیچید از هر جانب که لشکر اسکندر رومی آوردند از کشته پشته بر روحی هم میریختند با دولت کرده از دها و نهندک هم بیم بر گشادند بازی جنک هم یعنی وسر چه از زخم تیر هم رخدده شاق شاق از سفیر هم یکی خوردند برق گرز گران هم یکی را شکستز کوپال ران هم یکی را شده خشک بر چه ره خون هم یکی گشته از غمیر آبکون هم آمد و شد ناوک کیه گوش هم دل شیر مردان در آمد بیچوش هم دراق دراق عمود گران هم شد آن دشت بازار آهتنگان هم شده نیزه از کار خود منفلع هم چه بالایندان بیرحم دل هم کمته آشناشد بدهست و بغل هم چلورین آمد بیمندان اجل هم طبریزین بخون یلان گشته غرق هم تاج خروسان چنگی برق هم یکی ابر زنگار گون هم فرو ریخت از دیده در بیان خون هم زبس خون افتاده در روی داشت هم دشتهایه فولاد گشت هم سیره هایه هم واژگون هم چه کشته که افتاد بدرویانی خون هم القصه هنگامه شد که گیتی بخاطر نداشت در میان رزمگاه شاهزاده فتفقد نامدار با آلبخان تاج پخش و سید دید که ماتنه شیر ژیان از هر طرف کامله میاورد از کشته پشته می سازد که آن ازدها صولت هی بر او زد که آلبخان دستی پدوار انداخت مر کب به تنک مر کب او جهانید که بند او را گرفت بیک قوت او را از صدوزین کنده خواست هر کس زند که آلبخان دستی بشانه او زد که ای دلاور او بباب کرم بر داشته خود را نینه اخته اند ای شهربار من عهد کرده ام هر کس مرا از یش مر کب بر باید من حلقة غلامی اورا در گوشش کم حال ای شهربار شاهزاده اورا بر مر کب شنايد اصل خود را باو گفت آلبخان رکاب اورا بوسه زد کلمه بر زبان جاری کرد از روی صداقت اسلام قبول کرد و دست بر ساطور آورده در عقب شاهزاده افتاد در میان لکار بکش بکش دواند انداخت از آن جانب لنهورین سعدان بر اشد برخورد دید ساخت بیداد میکند چنان عمودی بر فرق اون نواخت که طول طیا شد از آن جانب تفایدار مرصع بوش جهپور را دوینه کرد از جانب دیگر اسکندر خود را چشمید شاه رسانید دید ماتند آتش در لشکر اسلام افتاده از کشته پشته می لغت هی بر او زد که ای خبره سر تا کی از دست من کریزانی پایست که و سید جشید نظر کرد اسکندر را دید که دوشمشیر در دست گرفته از چپ و از راست میزند ماتند ازدهای دمان دانست که اسکندر است یعنی که در دست داشت انداخت از برابر اسکندر و آنحضرت بند دست اورا گرفته چنان فشاری داد که از هرین ناشنی خون فرو و بخت تیم را از کفش در آورد انداخت بر فرقش که چهار انگشت جای کرد سر دادزدید که سرتینه در میان سیه او آمد چهار آینه اورا در هم و چهار دندنه اش شکست و بکردن فرود آمد مر کب در هم افتادند که سیاه دور امیر را گرفتند چنگ مغلوبه شد و زخم بریند امیر رسیده بود اینقدر تیر باور زدند که بهر چشم زوجه اش تیری بنده شده بود چشمید شاه را از میان برده بودند که یکبار از روی هوا صدوق شست هزار نفر با شاهزاده هوشانگ با سرافراز شاه خدمت امیر رسیدند مقده را یان کردند و هم بر مر کهها سوار شده هی زدند و گریختند در میان گروه کفار که سلطان ابراهیم خود را بعلدار رسانید علم چشمید شاهرا از پادر

آورد هر پادشاهی بدست دو نفر از پادشاهان اسلام افتادند بدرک و فتند اما چند شاه چون دید که کسی از سالارانش بجا نمانده مدت دو شاهه روز در چنان بود تمام مر کیان از خر کت بازمانده تزدیک بود که دو مرتبه بدست میباشد که رو بکریز نهاد و لشکر اسکندر آن کروه را مانند طومار در هم بیچیده آن کروه چون نیات النعیم در بیابان از هزار یکی تیه جانی بدربرده از آدم و اسب و اسیاب از هر جانب ریخته بود پس آنچه از اموال چایلیان در آنجا بود در تند چشمید شاه باشد و بیست هزار کس خود را بشهر رساید امر کرد دروازه ها بستند آب در خندق انداختند بر برجهای برآمدند کهنداران قرار گرفتند از آن جانب لشکر اسلام دست از شون پاک کردند لباس رزم از تن بیرون آورده بند جامه بزم بوشیدند امیر در بازار گاه قرار گرفت خوشحال و خرم شاهزاده هوشمنکرا دیده او را در بر کشید احوال پرسید گفت ایوان یکباره بدر در کجا بودی آنچه گذشت بود عرض کرد امیر سرافراز را سخت نوازش و مهر بانی کرده و در زیر دست ملک الروس بر ابر شاه عبد الرحمن بربی اورا بر صندلی شانید اما آن شب را بیش گذرا بیندند روز دیگر از امیر امرشد از آنجا اردوی همایون حركت کرد در تزدیکی شهر جابل خیمه و باز گاه بر با



نمودند و در گرفتن شهر هم بود برداختند تا بحکایت گرفتن شهر بر سیم اما چند کله از فرهنگ نامدار بشنو چون با هر نگاری بازی

رفتن عقان بقصص مهر نگار و کشته شدن او

مشغول شد مدت ده شب در آنجا بیش میگذراند از قضا عقان نایبکار در گنار آمده گفت که امشب بروم هر نگار را سری یکشم اگر بین سر بازی دارد فبها والا او را بقتل میرسانم بس آن نایبکار داخل در باغ شد روانه قصر گردید شنید که آواز ساز و نوازی میباشد آهسته بیش رفت چشمیش برساخت جوانی افتاد که بال از بال بدور فنه صورت مانند طبق نیاقوت از میثاق بر افروخته ذار پهلوی دختر شسته و این میخورد آه از نهادش برآمد با خود گفت خدام رک بدهد عاشق بی غیر ردا بار خود را بادیگری به بینند و خود را تکشد دیگر تاب نیاورده از غروریکه داشت از همانجا چنان نعره کشید که همه باغ بلرژه در آمد که ونک از از صورت هر نگار بپریده گفت «دیدیکه فراق شد فرامغم» میلی خور بیاد شد چرا غم فرهنگ گفت که غرمه زد گفت این نایبکار عقان بسرعه من است که بز من عاشق است حال تو و مر را میکشد که عقان رسید دست برتید کرده گفت ای نایبکار تو

کیست که در پهلوی دختر بادشاهان و معشوقه سالاران می‌نشینی خال مادرت را در عوایت می‌شانم فرهنگ نیز نیم خیر کرده بندست او را گرفته تکان داد که بزانو دو آمد چنان طبیجه بر صورت اوزد که بزرگین عشق است و رامت شد بکیای اورا بدمست گرفت و بای خود را بر بالای پای دیگر او نهاد خدا را یاد کرد یک تکان داده اورا مانتد کر باس از هم درید که آفرین از دختر و خواجکان بروآمد در آن اثناء ارغوش دیو با پیهله نفر از دیوان رسیدند آن مقدمه را دیدند هزار آفرین براو کردند دست و پای او را بوسیدند دختر در حیرت شد گفت اینها کیستند گفت غم مغور ارغوش غلام توست و او مسلمان است پس خواجکان دردم رفتن آنچه کندش از کشته شدن عقان بدمست فرهنگ و آمدن دیوان را بجهة بادشاه عرض کردند بادشاه از کشته شدن عقان بسیار حیرت کرد که این چگونه آدمی میباشد که عقان را در عوایت خود در آورده بس بادشاه بر خاست بخدمت فرهنگ آمد و خود را در قدم فرهنگ انداخت فرهنگ اورا در بر گشید بادشاه اورا برداشته در بارگاه خود آورد و عندر بسیار خواست و اصل و نسب فرهنگ را بررسید آن دلاور مقدمه را بیان کرد شاه اورا بسیار عزت کرد بعد از چند روز تدارک عروسی دید و مهر نگارزا بعده فرهنگ در آورد مدت یکماه فرهنگ در آنجا ماند بعد بادشاه تدارک رفتن دیده اهل آتشهر را مسلمان کرده مهر نگارا در کجاوه زدین نشانیده روانه جا به جا شد بعد از چند روز بخدمت امیر رسیدند در آنی وارد شدند که امیر بورش شهر برده بود چون ورود ایشان راشنید زیاد خوش وقت شده در حق بادشاه و فرهنگ نوازش و تحسین بسیار فرمودند و بعد مشغول گرفتن شهر شدند اما هنند

داستان رفتن مهتر نیم از عقب مهتر هر خانی

کلمه از قطب ظلت خنجر گذاری مهر نگار سپه بیرون مهتر بیرون نک اسحاق قسطوره و زنگ عیاران را سرهنگ دزدان را بالهنه مهتر بیترس و بیم نقد کمر نیم اعنی بنام نامی مهتر نیم چون مهتر نیم سرهنگ مرغای روانه شد همه جاده بهه میرسید و میرفت نا بدنه هم چیزی ره رسید دید که گرد شد مهتر سرهنگ را دید باجهل نفر عیار چون آتش سوزان میآمد بابا فکر بسیاری گرد دردم خود را بصورت عابد و پیش سفیدی آراسته و سجاده گشته بعادت بروزدگار نشت که سرهنگ دررسید و بسیار خسته شده چون بابا را آنحال دید از پس خسته بود درست توجه نکرد در گمان حیله و تقویر نیو بیش رفته سلام داد در کمال ادب قرار گرفت بابا با اوردن سفن آمد بعد بر خاست در میان چیزی رفت قاب طعامی را از سفره جرمی بیرون آورد و بسا خرمای فراوان در نزد ایشان بر زمین نهاد و بسی معمذت طلبید که در میان چیزی را زیاده از این ممکن نشد پس سرهنگ دید بورود ایشان طعام گرمی موجود شد در قول گذوانید که این عابد البته مستجاب الدعوه است پس بابا بهماز بر خاست و ایشان بخوردن طعام همه خرما و طماهرا خوردند آب بسیاری هم بالای آن نوشیدند بعد از ساعتی دیدند عابد تیم و سنگی از چیز بیرون آورد و نیز میکند سرهنگ در حیرت شد درست توجه کرد سخت کسی بنتظرش آمد برسید تیخ را از چیزی چه نیز میکنی گفت من خواهم درست از خجالت شما بیرون بیایم که سرهنگ دست در خنجر را زیاده از جابر جست و گفت باران بکشید که این مادر بخطا نیم است تارفتد که حر کنده سردا درزیز دم نهادند بابا از جابر خاست و سرهنگ را قائم بضم کنده دریند کرد و اورا بهوش آورد سرهنگ خود را در بندگران دید آه از نهادش برآمد فریاد کرد ای مهتر دوران من گناه ندارم چون دانستم که باتو برقی آیم قرار نوید دیگر تو بامن چکارداری مراها کن بروم از بی کار خود بابا گفت ای نایاک ترا باید بخدمت امیر بیرم آنگاه اختیار با اوست پس خنجر بر گشید تمام عیاران اورا هر کدام بات کوش و دماغ بربده آنچه داشتند مانند مرده شو جمع کرده در کوله بیاو بسته و روآنه شد سرهنگ هرچه مکروحیله کرد شاید تجات بیابد اتری بخشدید اورا بیوش کرد و متوجه خدمت امیر شد اما ساقیان مجلس آدائی چنین ذکر نموده اند که چون صاختران گئی ستان مفخر بادشاهان کیان در برایر شهر فرود آمد مدت دو ماه بورش شهر برده علاج آن نشد راوی گوید که یک سنت آشهر از سنک جلب ساخته بودند و جانب دیگر را از سنک رخام و بیچ قسم

داستان رفتن اسکندر بعثات خانه و عجز و تصرع نمودن بدرگاه خداوند و فتح شهر را خواستن و در ۱۴۰۰ خواب او را الهام باختن آینه کردن و باقی داستان

گرفتن آن مسکن نیو آخر الامر اسکندر در خشم شد بسیار سختی شهر بردند توانسته چاره بکنند عاقبت امیر در خیه عبادت رفته سه روز پدرگاه الی مناجات نود و فتح شهر را از قلعه کشا در خواست نمود در عالم خواب اورا امیر نمودند که اگر تمام بسازی و در برابر یک برج این شهر که از جلب است باز داری تا آفتاب براو بتابد و جلب آب شود آنگاه فتح آشهر نسائی و الاهی قسم دیگر فتح آشهر محل است امیر سپاس و شکر خداوند را نمود بیرون آمد در بارگاه قرار گرفت از سطو و محمدین آصف و فیلسوف لایلم حکیم را با همه حکماء احضار نمود و مقدمه شوابرا بیان نمود و فرمود در فلان مکان معدنی را بیشان دادند که از آنجا سنگی بیرون آوردیم و آینه بسازیم بس امیر سوارش و بر سر آن معدن آمد و امیر کرد تا آن معدن را کنندندو سنک سفیدی از آن معدن بیرون آوردند چون آب تایان پس آسنگرا آوردند امیر بارسطو امیر کرد تا این معدن را کنندندو از سطو و حکماء دادر کتابها ملاحظه نمودند امیر گردد کوره ریختند و در بجه از برای او قرار دادند و چهل روز گذاخته

و تهییرها در آن کردند تا آینه را و بختند آینه بسیار خوبی بیرون آمد شعاع پنداش نداشت که عکس آدمی در آن یقند غبار آلوده بود پس روز دیگر امیر تمام سران سپاه را طلب نمود امر کرد تا تدارک پرش شهر را دیده و جلیلی اسکندر را بنوازش در آوردند اما آتش نابج نمایش کرد تا کارسازی جنگ بودند تا روز دیگر صیغه که آفتاب نورانی سوزد از این حجاب خلمانی گلوی اهرمن زهم بدربد قوت خاتم سیمانی دوسپاه از جا جسته تمام سپاه زنگیان و بیریان و دیوان و آدمیان مانند دورها بجوش آمدند علیهای و نگارهای بچلوه در آوردند قلابخان سقلابخان با دوازده هزار عمله پرس نقاوه خانه بر آمدند و دوال بر شکم طبل افلاطونی کوچتند که صدای طبل بر هفت گنبد افلاک بلند شد زمین و زمان بلزه در آمدنه اهل شهر مistrab گشتند چمشید شاه با وزیران و سالاران خود گفت نمایان امروز اسکندر چه در نظر دارد این آواز چه خبر است و این سپاه امروز نوع دیگر در نظر جلوه میدهد و اهله بسیار از این لشکر بر دل من آمده بعلیموس عرضکرد شهریار این آواز طبل افلاطونی است تا اسکندر در این کشور آمده هر گز طبل اوچین صدای نیکرد امروز گمان من این است که اسکندر این شهر را بگیرد چمشید شاه گفت هر چند امروز ترس و واهمه بمن غلبه کرده لکن این شهر را در گرفتن محالت بعلیموس در مر نظر نمود دید که اسکندر امروز شهر را خواهد گرفت پس آهته خود را در گوش کشید بال مقوارا که پدرش از برای او ترتیب داده بود بر خود کشید و جانب شهر شیرده بدرافت اورا در گفت اینکار تا بحکایت او برسیم اما از آن جانب چون صحیح شد و هوا گرم شد امیر کشور گیر سوار مر کب سرچشم گردید و علم چمشیدی و کاوایانی را برای گردند و بلند نمودند و بیکبار طبل را بنوازش در آوردند و سنجها را برهم زدند آواز های نای و کوس حریق بر فلک بلند شد که چشم روز گار خیره کشته بعد امیر فرمود تا به را عیان کردن در برایر برج شهر که از سرب بود بمنجبنی کشیدند که آفتاب بر آن تایید از قرار احادیث اعنه مخصوصین چربیل نازل شد و شهر بال خود را بر آن گشید و آن آینه چون آفتاب بطالع در آمد بر آن برج تایید اسکندر و سالاران تمام در آن صحراء صها بسته بر قره هنگی با سرهنگان و سی هزار عیار توپره ها را بر از خالک گرده بر دوش گرفته از سکجانب زنگیان و بیریان و سفهای آراسته اما امیر فرمود هر زمان کاصدای یکه طبل افلاطونی بلند شد اسکندر یورش شهر بیرند اما چمشید شاه از ساختن آینه خبردار شد در فکر فرورفت که چگونه خبری باشد که سرت را بی بالین گذارد پس امر کرد تا تمام اهل شهر در زیر برجها بگمانداوی مشغول شدند که در آن اتنا دیدند آینه برج فرورفت و سرنگون شدوچان آوازی ازاو بر آمد که همه شهر ترسیدند و بسیاری از زنان بجه انداختند که بادشاهان چون دوال بر شکم طبل افلاطونی کوچتند که تمام لشکر بیکبار از جای در آمدند که سی هزار عیار توپره باخاک را انداختند گردید بر شد دلاوران و سرداران در رسیدند همه جلو بزیر در شهر ریختند که چمشید شاه دست از جان شست هر چند تبر باران گردنه تمر نکرد در دم سران لشکر در واژه ای کشودند امیر و بادشاهان همه سپاه بشهر آمدند و دست بقتل و غارت کشوند یکش در گرفت چنان هنگامه شد که چرخ پر پخاطر نداشت مدت سه شبانه روز جنک ادامه داشت که پدر پسر را نمی شناخت یکی جامه انداخت تاجان برده که آنگر ناصر آسان بزد هزار بانک نفیر قیامت سفیر چهوان بیز میکشت میزد بیز چنان رفت کردند بار تا که گردید خالی دو برج فلک القبه بعد از سه شبانه روز صدای الامان الامان از اهل شهر در گوش امیر رسید اما از سی کشته ببروی هم دیگه بود که راه مسدود شده بود صاحب قرآن امر کرد تا دیوان در میان لشکر جازدند که دست از قتل و غارت جا بلیان بردارند پس اسکندر در روزی تخت چمشید شاه قرار گرفت دلاوران دست از جنک کشیدند سالاران و بادشاهان داخل بارگاه چمشید شاه شدند و در برایر امیر سر فرود آوردند و هر یک در جای خود قرار گرفتند امیر امر فرمود که شخص کشید که چمشید شاه در هر جا هست اورا نزد من آورید برق فرنگی و آتش افزون هر چند گردش کردند نیافتند پس تمام عیان شهر بخدمت صاحب قرآن آمدند تیپها در گردان انداخته و با بر همه امیر تمایرا عزت نمود امر کرد تیپها از گردن ایشان برداشتند و همه را نوازش نمود و خلعت دادند و امر کردند همه مسلمان شدند بتکده ها را خراب نمودند مسجد بجا آنها ساختند و امر کرد سپه بارگاه طلا در دست سرهنگان بسپارند تامهتر نیم بیان اما امیر پس از آنکه اهل جای اطیبان به سرایانی مسجد بجا آنها ساختند و امر کرد سپه شام شدند و در برایر امیر سر ایشان شدند و نظیر نداشت که از بیک دیدن آن هوش از سر امیر بدرشد محو جمال او مانده که دختر از جای جسته و سر حجاب بزرگ افکنده در برایر امیر دست ادب بر سرینه نهاده امیر اور احترام چرم چمشید دختری در بالای تخت نشست که در رعنایی و زیبائی مانند و نظیر نداشت که از بیک دیدن آن هوش از سر امیر بدرشد محو جمال او مانده که دختر از جای جسته و سر حجاب ایشان بار من دختر چمشید شاه میباشم امیر بسیار خوشحال شد اهل چرم آمدند و در بارگاه نشست از جهت چمشید شاه اطیبان نداشت که میادا بعد از رفتن باز بیاند و مردم را گمراه کند بنای فساد را بگذارند که در آنحال مهتر دوران با کوله باریسته در رسید در برایر امیر سرفروض آورد که چشم امیر به بابا افتاد بسیار خرم شد و اورا نوازش نمود گفت بابا جان کجا بودی بابا آنچه گذشت بود معروض داشت بعد سرهنگ را بهوش در آورد چون بهوش آمد خود را در بارگاه اسکندر دید برخاست و نشست اسکندر فرمود ای سرهنگ اینه کارها که کردی در آن شب سپاه بر هم زدی از تقصیرات تو در گذشتم حال بیا خدایرا سایش کن آن نایاک گفت اگر گوشت مرا با گوشت خدا برسان در یکدیگر بجوشانند روغن ما بهم داخل نخواهد شد امیر از سخن او در نجید ارسسطو هر چند اورا موعظه و نصیحت نمود فایده نکرد اسکندر حکم بقتل او نمود که بابا اشاره کرد اورا بیرون کشیدند

مهتر بر ق اورا در میان میدان برد و برد او کشید اورا تیر باران کردنده بعد مهتر تنانار جایلی آمد پس با با مسلمان شد امیر مقدمه چمشید شاه را بیبا بیان کرد فرمود یکدست خلعت بیبا دادند بعد فرمود ای کهنه دزد اگر چمشید را آوری بخانه های این شهر را پتو خواهم داد بایا دست بر دیده نهاد از نزد امیر بیرون آمد بجستجوی چمشید شاه تارو زی داخل در باغی شد بیش مردی را دید گفت ای بایا بیش در قوه داری صداش رفی از من بگیری و چمشید شاه را بن نشان بدهی بایا بیش گفت اگر راست بگوئی به چمشید شاه در منزل مشت بایا صد اشرفی یکی یک قاز باوداد بیش مرد از دیدن اشرفیها تزدیک بود نثار مرک شود بسیار خوشحال شد بایا را برداشته در منزل خود آورد دید که چمشید شاه لباس یاغبانی پوشیده والحال در خوابست بایا او را بیهش کرد و بودش کشید و دان دوان بخدمت صاحبقران آمد اورا بیزمین گذاشت امیر بسیار خوشحال شد امر نمود او را بیهش آوردند چمشید شاه از جا برخاست خود را در بارگاه استکندر دید سر بر زیر انداشت صاحبقران روی پاز تند که ای شاهنشاه جابل چونی در شناختن خداوند الحال بیا خداوند را بینه شو ما را برادر و بحق و ایمان بیا در این دشمنی که باما کردی چه شر داد دیدی خداوندی که ما را بر تو غالی کرد چمشید شاه عرض کرد ای شهربار از کار خود شر مارم از خجالت فرار کرد حال که آنحضرت از سر تقصیرات من در گذشته اند بعد از این آرزوی راستی و خدمتگذاری خواهم کرد بیانی تخت آمد و بیانی امیر را بوسید و امیر واورا در بغل کشید و روی او را بوسید و اورا در لباس مبارک مغلع کردانید و بسیار نوازش و مهر بانی نمود چمشید شاه بسیار شرمنه احسان امیر گشته سر بر امکنده بعد امیر او را رخصت داده چمشید شاه بیا پادشاهان مشغول خدمتگذاری شدند و در خزانه را گشودند پادشاهان و شاهزادگان و سرداران و لشکر امیر را افزایزی نیاز گردانیدند دوست هزار تومان به مهتر نسیم و عیاران انعام و احسان فرمود مدت یکماه خدمت نمودند و دختر چمشید شاه را برای امیر عقد بستند و شور انگیز دختر مهتر ازرق را بجهت نسیم عقد بست همه آن شهر را ریخت نمودند شب رُفَاف را معین نمودند و هر یک بوصال خود رسیدند و مدتی در آن شهر بخوش گذرانی مشغول بودند بعد از چندی امیر رو بجمشید شاه کرد که از اینجا بکجا میرود چمشید شاه عرض کرد که از اینجا بشیر عبدالرحمن شاه چنی میرود امیر نوبل را حلیبد فرمود که بیشخانه را بردار و روانه راه شو نوبل حب الامر امیر بآهنه هزار سوار خود بارگاه چمشیدی را برداشته متوجه شهر چنیان شد همه جا منزل بتنزل آمد تا یک منزلی عبدالرحمن پادشاه چنیان رسید و از عقب صاحبقران و شاهزادگان رسیدند جاسوسای خیر عبدالرحمن شاه دادند که اینک استکندر دو القرین بادربای لشکر در یک منزلی فرود آمد عبدالرحمن و زیران خود را حلیبد که چه می بینید با استکندر در آنیم یا از در خدمتگذاری در آئین وزیر ای احمق خبر اندیش همه عرض کردند که قیما و بارای مقامات با استکندر نیست شاهنشاه جابل با آن همه جاه و جبروت آخر الامر اطاعت کرد و صلاح نیست با اور چنک بر آید استکندر بیغمیر خداست عبدالرحمن شاه قبول این رای کرده خود با از راء سوار شده هدیه های بسیار برداشته روانه اردوی استکندر شدند خیر بامیر دادند که عبدالرحمن شاه بخدمت شا می آید امیر امیر کرد تا جمیع پادشاهان اور استقبال کردند و اور با عاز و اکرام و اراد اردوی همایون نمودند تحقق و هدایا که آورده بودند باعیر رسانید امیر اورا در بارگاه خواست و توازش نمود خود را در روی جای داد بعد عرض کرد که امیر بینه خود را سرافراز فرماید با پادشاهان و سالاران چهل روز در شهر حقیر بیانند امیر و پادشاهان و دلاوران و حکیمان سوار شدند یاقلاق عبدالرحمن شاه وارد شهر شدند و در بارگاه عبدالرحمن فرود آمد و عبدالرحمن کفر خدمت به شور روز در خدمتگذاری مشغول بود سرفتن امیر در شهر شیرده و نزاع کردن با شیر زادخان در جلد هفتم ذکر خواهد شد



پایان جلد ششم